

پرواگیری و هدایت

بسم الله الرحمن الرحيم

﴿الْمَ ذَٰلِكَ الْكِتَابُ لَا رَيْبَ فِيهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ. الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ وَيُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنفِقُونَ﴾^۱

(الف، لام، میم. این کتاب، هیچ شکّی در آن نیست، راهنمای پرهیزگاران است. آنان که به غیب ایمان دارند و نماز را برپا می‌دارند و از آنچه روزی‌شان کرده‌ایم انفاق می‌کنند).

معنا و مفهوم متّقین در این آیه

این کتاب هدایت است برای متّقین. همان‌طور که گفتیم، زمینه تقوا، برحسب ظاهر آیه، باید در اشخاص باشد تا قرآن آن‌ها را هدایت کند. مردمی که زمینه تقوایی ندارند از هدایت بی‌بهره می‌مانند. چون این معنای متّقین، غیر از آن معنایی است که بعد از هدایت جزو متّقین به حساب آمده‌اند. این‌ها پیش از هدایت قرآن متّقین‌اند و قرآن آن‌ها را هدایت می‌کند. آن‌وقت این نکته را من توضیح دادم که متّقین، بنابر ظاهر این آیه، به معنای کسانی نیست که پروای حرام و حلال دارند و از محرّماتی که قرآن و سنّت بیان کرده دوری می‌کنند و واجبات و مسئولیت‌های خود را انجام می‌دهند. چون این معنای متّقین بعد از نزول قرآن است؛ بعد از هدایت قرآن است. بنابراین، باید متّقین را برگردانیم به معنای دیگری و تعمیم دهیم به پیش از نزول وحی و هدایت پیامبران و هدایت قرآن. هدایت قرآن مکمل هدایت انبیاست. آن معنای از متّقین، با استناد به معنای لغوی متّقی، «وقایه»

است، یعنی پرواگیری.

رابطه احساس مسئولیت و هدایت

کسانی که دارای اراده و تشخیص و مسئولیت‌اند، یعنی احساس مسئولیت می‌کنند. آن‌قدر فهم و درکشان بالا آمده که احساس می‌کنند وظایف و مسئولیت‌هایی، یا به تعبیر دین و شریعت، حرام و حلال‌هایی بر عهده آن‌هاست. چون چنین درکی دارند، یا به اصطلاح امروز، مردمی هستند مرقی و متعهد، قرآن برای این‌ها هدایت است؛ یعنی این‌ها را جلو می‌برد، راه می‌نمایاند و خصوصیات مسئولیت‌ها را به آن‌ها تفهیم می‌کند. چون مسئولیت امری کلی است. مثل کسی که احساس دردی دارد، احساس ناراحتی در خودش می‌کند، اما نه می‌داند دردش چیست و نه راه علاجش را می‌داند. کسی که احساس درد دارد دنبال معالجه می‌رود. ماشینی که در حرکت هست و موتور و ترمزش بی‌عیب است، احتیاج به چراغ دارد؛ والا اگر موتور و ترمزی نداشته باشد، چراغ احتیاج ندارد. چراغ فرع این‌هاست. قرآن هم - که تفهیم می‌کند راه زندگی و حیات را و ابعاد حیات را می‌خواهد روشن کند - برای آن انسانی است که از افق حیوانات برتر آمده است. حیوانات که محکوم غرایز هستند، مسئولیتی هم ندارند؛ بشر هم برای حیوان مسئولیتی نمی‌شناسد. اگر انسانی در افق حیوانات باشد، قرآن هدایتی به معنای واقعی و صحیح آن، که تعالی بخشیدن باشد، برای او ندارد. می‌تواند فقط او را کنترل کند. مثل اغلب متدینین عوام که سطح فکر پایینی دارند. این‌ها را، به وعده عذاب و عقاب ترساندن و مسئولیت‌های فقط عملی، در این حد نگه می‌دارد. ولی آن‌ها که جلو می‌روند، پیشروان هستند؛ آن‌هایی که احساس مسئولیت می‌کنند. این احساس، فرع بر بالا آمدن فکر است. رشد فکر و نظر منشأی است برای قدرت و اختیار؛ یعنی گزیدن. یعنی با هر مسأله‌ای که مواجه می‌شود، می‌خواهد یکی از دو طرف آن را اختیار کند: طرف شرّ یا طرف خیرش را. این انسانی که دائماً مواجه با مسائل زندگی است و در هر مسأله زندگی، از مسائل فردی خودش گرفته تا محیط زندگی، خانواده، اجتماعش و محیط آینده‌اش، احساس مسئولیت می‌کند. چنین انسانی با عقل سلیم، احتیاج به هدایت دارد.

احتیاج بشر مرقی به هدایت

این است که هر چه بشر مرقی‌تر شود، بیشتر احتیاج به هدایت دارد. پس، برعکس آن است که خیال می‌کنند بشر وقتی علمش پیشرفت کرد، دیگر احتیاج به دین ندارد. چون

علم نمی‌تواند ابعاد مسئولیت‌ها و هدف‌های زندگی را مشخص کند. اگر ناحیه‌ای را مشخص کرد، ناحیه دیگر برایش تاریک می‌ماند. از این جهت است که علما و دانشمندان در رهبری بشر، نمی‌توانند دارای یک نظر و یک رأی باشند. چون هر گروهی، رأی خاصی و دید خاصی دارد و نمی‌توانند مجموعه بشر را از جهت بشر بودن، از جهت انسان بودن — نه انسان غربی، نه انسان شرقی، نه انسان سیاه، نه انسان سفید — انسان از جهت انسانیت را، هدایت کنند؛ چون خودشان هم دیدشان محدود است، هر قدر هم که در علم پیش‌رفته باشند. انسان از آن جهت که محکوم محیط است، محکوم معلومات خودش است. خود محیط و معلومات گاهی حجاب او می‌شود. پس، انسان عادی نمی‌تواند رهبر خلق در همه مسائل شود.

اعجاز اعضای بدن

اما رهبری هم مورد نیاز انسان‌هاست؛ مثل همه احتیاجات زندگی؛ مثل آب، هوا، نور، غذا، آزادی، که برای همه مطلوب است، هدایت و رهبری هم مطلوب است. آن خدایی که برای انسان تمام وسایل زندگی را آفریده، آن مبدایی که همه احتیاجات را در این یک مشت گوشت و استخوان آفریده، او را محتاج هدایت هم کرده است. این جهازات مختلف بدن آدمی با آنکه هر کدام کار خود را انجام می‌دهند، مجموعه وظایف کلی حیات را انجام می‌دهند. در ساختمان بدن آدمی با آنکه جهاز درونی و بیرونی، قلبش، ریه‌اش، جهاز هاضمه‌اش، حتی همین صورت ظاهرش، آن قدر عنایت دقیق است. «عنایت» یعنی توجه: توجه شده است به «انسان» که چون انسان زیاد احتیاج به دیدن و شنیدن دارد، از این جهت دو گوش و دو چشم برای او قرار داده، که اگر یکی از کار افتاد، از دیگری استفاده کند. بالای چشمش ابرو و مژه قرار داده، که نور که از بالا می‌آید فشار نیاورد؛ چون نور همیشه از بالا می‌آید. در ظاهر گوش انسان، این شیارها را ببینید چه دقت‌هایی است که فقط در ظاهر خلقت شده است. باطنش آن چیزی است که خودش می‌داند. در این سلول‌ها، اندام‌های کوچک، در این غده‌های بدن چه دستگاه‌هایی است که هنوز علمای بزرگ از شناخت کامل آن‌ها عاجزند!

همین ظاهر بدن را توجه کنیم. مثلاً این گوش را ببینید. خوب، کسی اگر عوام باشد، خصوصاً از آن‌هایی که اهل مد و پُز هستند، ممکن است، از روی حماقت و مَدپرستی و

زیباپرستی، برود گوشش را عمل کند که صاف و اتویی شود! خیال کند که این گوش با این پیچ و خم‌هایش، بد ترکیب است! در خلقت این گوش دقت‌ها شده. صوت همیشه از یک طرف به گوش می‌آید. اصوات دائماً، از چپ و راست و بالا و پایین، به گوش انسان می‌خورند، اما با این حال از یک راه و از یک طرف شنیده می‌شوند. اگر گوش صاف بود، اصوات را پراکنده می‌کرد و فشار به پرده‌های خود می‌آورد. این عضو با شیارهای مخصوص و پیچ و خم‌ها و پستی و بلندی‌ها، آفریده شده، برای این که صوت را بگیرد و تعدیل بکند و بعد امواج را به پرده‌های گوش بفرستد و آن‌ها را به حرکت درآورد. این صوتی که می‌آید مثلاً عین حرف گوینده نیست، بلکه دو مرتبه ایجاد شده است. مثل همین نوار که خطوطی موجی است؛ ولی چون این خطوط موجی مطابق است با گفته‌های گوینده، دو مرتبه آن را به صوت برمی‌گرداند؛ یعنی آوای جدیدی ایجاد می‌کند. در گوش انسان هم همین‌طور هست.

هدایت، ضروری‌ترین نیاز حیات

پس حاصل مطلب این است که آن دست قدرتی که در ظاهر بدن انسان، ساختمان چشم، گوش، بینی، شامه، ذائقه، بذاق، ظاهر و باطن، این‌همه اسرار آفریده و در ماورای این‌ها، این همه غرایز، خواهش‌ها و خواست‌ها و انگیزه‌ها و قوای مختلف آفریده؛ قدرتی که عنایت به این جزئیات دارد که به پرده گوش و مژده چشم توجه کرده، به موی درون بینی انسان، تا غبار و گرد را نکشد به جهاز تنفس، چنین قدرتی مسلماً چیزی را که ضروری‌ترین نیاز حیات انسان است، از جهت انسانیت او — که آن هدایت است — مهمل نگذاشته است. آدمی می‌خواهد بداند برای چه خلق شده؟ به کجا خواهد رفت؟ سرنوشتش چیست؟ آری، مسئولیت کلی را انسان مترقی درک می‌کند، ولی جزئیات مسئولیت را نه. همین است که الان تمام دنیا می‌گویند چه باید بکنیم؟ بشر عادی که به شکم و شهوتش بند است نمی‌پرسد چه بکنیم. او در پی سیر کردن شکمش و تفریح و شهواتش است. در همین حد متوقف است. اما بشر مترقی همیشه می‌پرسد چه باید کرد؟ از اوّل هم این را می‌پرسیده است؛ حالا هم که علم و روابط توسعه پیدا کرده، بیشتر می‌پرسد. این را چه کسی باید حل کند؟ خود انسان نمی‌تواند، برای اینکه انسان بیمار است. همان فیلسوف، همان رهبر، همان صاحب مکتب می‌گوید که حدّ مکتبمان این است

و پیش از این را ما نمی‌دانیم. ولی چگونه این مکتب باید پیاده شود؟ این مکتب تا کجا می‌تواند برای رفاه و آسایش انسان مؤثر باشد؟

بنابراین، همان عنایت و قدرت، یا هر چه اسمش را بگذاریم — می‌خواهی اسمش را طبیعت بگذار، خدا بگذار — آن قدرتی که انسان را با این ساختمان و غرایز و خواست‌های غیر متناهی به وجود آورده، که هر چه پیش برود باز غیر متناهی است، او بنیاد انسان را هدایت کند.

انسان و خواست‌های نامتناهی!

آدمی خواستش نامتناهی است، گرچه بدنش متناهی است. شکم پرست هم که می‌شود، دوست دارد همه غذاهای دنیا را بخورد! همان‌طوری که آزمندان و ثروت‌اندوزان هر چه جمع می‌کنند باز می‌گویند کم است. آخر مگر منطق و عقل چقدر می‌خواهد؟ چقدر ارث می‌خواهی برای اولادت بگذاری؟ اصلاً این شخص حالیش نیست! عقل او دیگر ترمز بُریده! همین‌طور می‌افتد به جمع کردن ثروت، به قدرت طلبی. آخرش هم نمی‌داند!... انسان تا این حد طالب غیر متناهی است. خواهش‌ها و خواسته‌هایش اندازه ندارد. چیزی که کسر دارد همین است که نمی‌داند چه باید بکند؟ راهش چیست؟ به کدام سمت باید حرکت کند؟ احساس می‌کند ناقص است، باید کامل شود، ولی راه تکامل را نمی‌داند. احساس خلأ می‌کند و فکرش می‌خواهد پر شود، اما می‌بیند که حتی با علم هم پر نمی‌شود. هر چه معلومات به دست می‌آورد، باز یک جای خالی دارد. مغزش پر است، اما وجدانش خالی است. مغزش از فرمول‌های ریاضی و فیزیک و شیمی پر شده، اما باز هم خالی است. تازه این‌ها همه وسیله است، اما این وسیله‌ها برای چیست؟ ما از همین‌جا می‌توانیم پی ببریم که هدایتی برتر و مافوق اندیشه‌ها و زمان و مکان و مکتب‌هایی که همه محدودند، باید در کار باشد.

محدودیت محیطی مکاتب بشری

هر مکتب بشری که در دنیا پیدا شده، هر رهبری که پیدا شده، از محیط الهام گرفته؛ یعنی از شرایط محیط متأثر شده و نظری برای اصلاح همان محیط داده است. چه در قدیم، چه در حال. اگر کسانی پیدا شدند و مکتب سوسیالیسم و انواعش را اختراع کردند، خود

محکوم به محیط محدودی بودند. خودشان هم می‌دانند. محیط زورگویی از دوره فئودالیسم تبدیل شد به دوره بورژوازی و سرمایه‌داری قهار و بعد دوره صنعتی. همیشه هم عده‌ای، عده‌ای دیگر را استثمار می‌کردند. رعیت بیچاره یا باچاره‌ای که آزاد روی زمین کار می‌کرد حالا برای ارباب باید کار کند. آزاد بود و می‌توانست زندگی و برای خود کار کند. می‌توانست گاو و گوسفندی پرورش دهد، تکه زمینی را آباد کند، به هر حال هر چه بود آزاد بود. حالا این را بردند به کارخانه‌ها و شروع کردند رمق حیاتی و سرمایه انسانی‌شان را کشیدن و استثمارشان کردن. آنوقت، در این وضع، یک‌مرتبه فکری پیدا می‌شود که راه نجات چیست! راه نجات این است که همان کارگرها حکومت را در دست بگیرند. فکر این را نمی‌کند که کارگر وقتی حکومت را در دست گرفت، فقط جایش را عوض کرده است؛ یعنی به صورت دیگری جای سرمایه‌دار را می‌گیرد و اختیار همه چیز را پیدا می‌کند و بعد به همان اسم حکومت کارگری دلشان را خوش می‌کنند. آن کسی که در قصر نشسته و همه امکانات را دارد و اختیارات و سرمایه‌داری در دستش است، به آن کارگر بیچاره‌ای که در کارخانه هشت تا ده ساعت جان می‌کند می‌گوید «رفیق!» ولی این دو تا «رفیق» هیچ‌گاه همدیگر را نمی‌بینند! و این رفیق آن رفیق دیگر را به خانه خودش راه نمی‌دهد!

ناقص بودن مکتب سوسیالیسم^۱

این‌ها همه برای این است که انسان دیدش محدود است و به یک تکه نان ممکن است دلخوش شود. مثل بعضی جوان‌های ما که خیال می‌کنند راه اصلاح همین است. دنیا که سوسیالیست شد و کارگر حقش را گرفت، دیگر کارها تمام است! بله، بعضی از کارها تمام می‌شود، ولی نه همه! تا حالا هر چه فلاسفه و مصلحین آمدند و نظر دادند راجع به اصلاح و پیشرفت، در یک قسمت از زندگی بوده و در گوشه‌ای از حیات انسان تأثیر داشته است.

آزادی، اراده و اختیار، گمشده بشر

آن مسئله مهمی که همه دنیا گمش کرده‌اند، مسئله آزادی انسان است. آزادی یعنی چه؟

۱. مالکیت دولت نسبت به کلیه وسایل تولیدی اعم از صنعت و کارخانجات و وسایل حمل و نقل و امور بانکی و غیره و کنترل و اداره آنها می‌باشد.

آیا آزادی یعنی اینکه انسان بتواند در زندگی مثلاً ثروت جمع کند؟ نه. آزادی یعنی اینکه بتواند راهش را اختیار کند. آزادی به این معنا که بتواند به اراده خودش حرکت کند و خودش اندیشه داشته باشد. آزادی به این معنا که بتواند تفکر صحیح داشته باشد و به دنبال تفکر صحیح، اختیار صحیح داشته باشد که آن تفکر را به مرحله عمل درآورد. نه آزادی بی‌بند و باری و حیوانیت؛ آزادی فکر و عقل و اختیار. شما انسانی را، ولو انسانی خیلی عادی را، زندانی کنید ولی وسایل زندگی او را خوب فراهم کنید. در زندان، غذا، آب و بهداشت و همه چیز را در اختیارش بگذارید، باغ بزرگی به او بدهید، ولی در آن باغ را ببندید و بگویید تمام عمر را باید در اینجا زندگی کنی! این باغ و امکانات دیگر و غذای خوب و وسایل راحتی و جای خواب راحت، این‌ها همه در اختیار تو، اما در همین محدوده؛ از این در نباید بیرون بروی. آیا اگر او را مخیر کنید بین این زندگی مرفه محدود و زندگی آزادی که خودش اختیار داشته باشد که هر جا دلش خواست برود، حتی اگر بخواهد در غار زندگی کند، در بیابان‌ها بگذراند، آیا او این زندگی را ترجیح می‌دهد یا آن زندان را؟ چیزی که انسان می‌خواهد آزادی اندیشه است. راه پیدا کردن در زندگی است؛ نه فقط وعده آب و نان به او دادن و او را به همین قانع کردن. وقتی این مسئله را درست بررسی کنیم، می‌فهمیم که مکتب‌ها نمی‌توانند بشر را به تمام ابعادی که انسان دارد، هدایت کنند. جسم انسان اگر احتیاج به غذا دارد، فکر او هم محتاج غذاست. دائماً باید مغزش کار کند و جلو برود. انسانی که امتیازش، در میان موجودات، به اختیارش است می‌خواهد خودش زندگی‌اش را تنظیم کند، با تعقل و اختیار. این [مکتب‌ها] انسان را نمی‌توانند هدایت کنند، هدایت به تمام معنا. یعنی هدف‌های زندگی و راه رسیدن به آن هدف‌ها را. روابط زندگی و مبانی اقتصادی را به تمام معنا به او نشان دهد.

ضرورت هدایت، و ابزار هدایت

اگر تصور کنیم که هیچ پیغمبری نیامده باشد، هیچ کتاب آسمانی نیامده باشد، می‌بینیم همین نظامی که در عالم خلقت هست، همین قدرتی که هست و همین ساختمان جسمانی که انسان دارد، احتیاج به هدایت را نشان می‌دهند؛ احتیاج به خدا و مبدئی که نیازهای آدمی را به اندازه آفریده و وسایلش را هم در بیرون آفریده است. فی‌المثل احتیاج انسان به غذا کمتر از آب است. انسان می‌تواند شاید پنج روز، ده روز هم بی‌غذا بماند، اما بی‌آب

نمی‌تواند بماند. احتیاج انسان به هوا بیشتر از آب است. برای اینکه پنج یا ده دقیقه نفس نکشد، می‌میرد. احتیاج او به نور بیشتر از غذاست. به همین تناسب مقیاس، از لحاظ احتیاج، مواد غذایی نسبت به بقیه در حد پایین‌تری است؛ آب بیشتر از آن و هوا بیشتر از همه. پس، این نظامی که احتیاجات را آفریده، وسیله رفع احتیاجات را هم آفریده است. چشم را آفریده، مناظر را هم آفریده. صوت‌ها را آفریده، گوش را هم آفریده. بنابراین همان‌طور که احتیاج به هدایت را آفریده، باید وسیله هدایت را هم فراهم آورده باشد؛ وگرنه نقص در خلقت است؛ نقص در نظام اجتماعی و در خلقت انسان است. این را کسی نمی‌تواند منکر شود. آن کسی هم که منکر خداست می‌داند که این عالم همان‌طور است که قرآن می‌گوید: **﴿مَا تَرَىٰ فِي خَلْقِ آلَوَّحْمَانٍ مِن تَفَوتٍ﴾**^۱. در این عالم سر سوزنی اختلاف نیست؛ زیاد و کم نیست. همه چیز به اندازه است. همه چیز تحت قوانین است. این را قبول دارد؛ حالا این نظام از هر جا آمده باشد.

وحی، عامل رهایی از سرگردانی

حال که همه چیز تحت نظام است و به اندازه است و همان‌طور که قرآن می‌گوید به **«قَدَر»** است، یعنی همه چیز به اندازه است، در وجود انسان هم اینچنین است. انسان با اختیار و عقل عادی خود، نمی‌تواند راهش را پیدا کند. بشر را که به حال خود بگذاری، مثل این است که او را در بیابان رها کرده باشی. خوب، کسی می‌گوید از این راه باید رفت، آن دیگری راه دیگری را نشان می‌دهد. چند نفر که می‌خواهند مسافرت بکنند، اگر راه را ندانند، سر چهارراهی که برسند با هم اختلاف پیدا می‌کنند. یکی می‌گوید راه این است، آن یکی می‌گوید راه آن است و سرگردان می‌مانند. در این راه زندگی و حیات هم به همین. هر کسی راهی را نشان می‌دهد و می‌گوید از این راه بروید، نه از راه دیگر. ولی راه واقعی و حقیقی کدام است؟ این راه را چه کسی باید بنمایاند؟ پس، به این نتیجه می‌رسیم که قدرت، عقل و نیروی مافوقی باید باشد که اسمش را می‌گذاریم «وحی». این وحی وقتی تنزل کند، آن را «قرآن» می‌نامیم. وحی همین قرآن است. مگر تعریف قرآن چیست؟ تعریف قرآن همین است: **﴿هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ﴾**. این توضیح **﴿هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ﴾** است. البته هر چه بخواهیم توضیح بدهیم باز کم است.

۱. «در آفرینش آن [خدای] بخشایشگر هیچ‌گونه اختلاف [و تفاوتی] نمی‌بینی». ملک (۶۷)، ۳.

انسان‌سازی، رسالت پیامبران الهی

حالا از جمله «هدایت قرآن آمد برای متقین» چه نتیجه‌ای می‌گیریم؟ قرآن نمی‌گوید آب و نانشان را تأمین می‌کنیم. کسانی هستند که از این طرف حساب می‌کنند؛ می‌گویند اول باید آب و نان انسان تأمین بشود، باید سایر نیازهای انسان تأمین شود. اما قرآن از آن طرف حساب می‌کند که انسان باید راه بیفتد؛ به کدام طرف؟ انسان که راه افتاد، همه زندگی راه می‌افتد. انبیا همیشه از همین طرف شروع کرده‌اند. ما هیچ پیغمبری را نمی‌شناسیم که از اول بیاید، مثل پیغمبرهای دنیای مادی و صنعت، به مردم وعده آب و نان بدهد، تا آن‌ها را دور خودش جمع کند. پیامبران الهی نمی‌گفتند نان و آب به شما می‌دهیم، حقوقتان را زیاد می‌کنیم، شما را بیمه می‌کنیم، حقوق کارگرها را زیاد می‌کنیم و از این قبیل حرف‌ها. از این وعده‌ها نمی‌دادند؛ بلکه از اول می‌گفتند که باید انسان شد. انسان شدن یعنی چه؟

متعبد بودن، ذاتی انسان

انسان دو جهت نفی و اثبات دارد: اولاً در مقابل هیچ موجودی، یا در برابر موجودی مثل خودت نباید خضوع کنی. ثانیاً بت‌ها را باید از سر راهت برداری و در مقابل بشر سجده نکنی. پیامبران این‌ها را از سر راه انسان برمی‌داشتند. آنوقت افق باز می‌شد. چون این‌ها افق را تاریک کرده‌اند. بشر اگر ستاره و ماه و اجنه و ملائکه و بت‌ها و قلدرها را نپرستد، حتی انبیا را، همه را از ذهنش بشوید و کنار بگذارد، کم‌کم افق ذهنش باز می‌شود. آنوقت در مقابل آن قدرت عظیم مافوق همه قهراً خضوع می‌کند. همین‌هایی که می‌گویند ما دین نداریم و خدا را قبول نداریم می‌بینید که در مقابل رئیس اداره، یا رهبرشان، همان رفتاری را می‌کنند که خداشناس در مقابل خدا می‌کند. حاضر نیست در برابر خدای عظیم عالم که این جهان متناهی را آفریده، سجده کند، که من مترقی‌ام! روشنفکرم! نماز چیست؟! اما در مقابل مدیرکل و رئیس اداره صد مرتبه تعظیم می‌کند و عرض ارادت می‌کند! چون روزی‌اش را دست او می‌داند. در مقابل رهبرش چشم و گوش بسته حرف قبول می‌کند و اگر به او بگوید برو در آتش می‌رود یا بگوید از این طرف برگرد، برمی‌گردد. پس، انسان خواه‌ناخواه متعبد است. اگر عبادت مبدء نامتناهی، مبدء هستی و قدرت و مبدء کمال و جمال را نپذیری، اگر او را نپرستی، برمی‌گویی به آدم پرستی، به پول پرستی، به شهوت پرستی، به شکم پرستی... یا سقوط می‌کنی این طرف می‌افتی، یا اگر او را پرستی می‌روی بالا، تعالی پیدا می‌کنی.

نفی همه خداها به جز خدای یکتا

بنابراین، بزرگ‌ترین کار را انبیا می‌کردند که انسان را از پرستش موجودات مثل خودش و پست‌تر از خودش نجات می‌دادند. بشر اگر نجات پیدا کرد، آن‌وقت خود را در مقابل حق عاجز و ضعیف می‌بیند؛ خود را نیازمند رهبری و هدایت او می‌بیند و برمی‌گردد به خداپرستی. این است که شعار انبیا یک کلمه مرکب است «لَا إِلَهَ»، یعنی هیچ خدایی نیست. همه خداها را باید نفی کنیم. وقتی همه نفی شد، «إِلَّا اللَّهُ» دنبالش می‌آید. وقتی که همه نفی شدند و رفتند، خدایی حقیقی، به جای آن‌ها می‌نشیند. همین غیر مذهبی‌ها و ماتریالیست‌ها^۱ اگر ماده را کنار زدند گفتند، «لا إله» و واقعاً ماده را نپرستند، رهبرهای موجود را نپرستند، آن‌وقت مجبورند که خداپرست شوند. این‌ها فطری است.

عوامل پرستش غیر خدا

پس، این‌ها هم دروغ می‌گویند و فقط غیر خدا را به جای خدا گذاشته‌اند. همه‌شان خداپرست‌اند، اما خدا را درست نشناخته‌اند. حالا یا گناه از خودشان بوده، یا گناه کشیش‌های بازیگری است که، به جای یک خدا، صد تا خدا گذاشته‌اند! خود کشیش یک خداست، مسیح^۲ یک خداست، روح‌القدس یک خداست؛ هم پدر است، هم پسر است، هم واسطه است! هم سه تاست، هم یکی است! بیچاره را گیج کرده‌اند. و نتیجه این شد که گفتند ما باید از این خداهای متعدد خلاص شویم؛ یکباره همه‌شان را دور می‌ریزم و دنیا را راحت می‌کنیم. این‌ها از این جهت، دنیا را راحت کردند، اما از جهت دیگر به دردسر انداختند. بعد خودشان آمدند جای مسیح^۳ را گرفتند. مسیح^۴ که هیچ، اصلاً گفتند ما خدا هستیم و ما را بپرستید! استالین می‌گفت که اگر یک میلیون نفر باید کشته شوند، باید همه آن یک میلیون نفر را بکشید! این اطاعت از او پرستش است دیگر! حالا فرقی نمی‌کند، فلان رهبر دیگر هم همین‌طور، یا خوب یا بد. پس هدایت قرآن، هدایت وحی، جزو ضروریات حیات است.

مفهوم تقوا

اگر ما تقوا را «پرهیز از ناشایست‌ها» معنی کنیم، پرهیز از اعمال حرام و ترک واجب‌ها

۱. مکتب ماتریالیسم یا مادیت و اصالت ماده عبارت است از اعتقاد به اینکه تنها ماده وجود دارد. و روح و هر چیز دیگر که عنوان ماوراء الطبیعه و حالت متافیزیکی داشته باشد مانند خدایان و روح و فرشتگان وجود ندارند و تنها پندار و خیال آدمی آن‌ها را واجد وجود می‌پندارد.

— که آن هم حرام است — در این صورت تقوا منوط به هدایت خواهد شد. چون همه این‌ها بعد از آن است که قرآن نازل شده و حدود را معین کرده و گفته که این واجب است، آن حرام است، این ناشایست است، یا آن مکروه است، این مستحب است. حال آنکه قرآن خودش می‌گوید: «هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ». یعنی باید اوّل متقی باشد تا قرآن هدایتش کند. می‌گوید در زمینه متّقیین هدایت است، نه اینکه متّقیین بعد از هدایت قرآن متّقیین باشند، بلکه قبل از هدایت قرآن باید متّقیین باشند. قبل از هدایت قرآن حدودی نیست تا کسی از این حدود پروا بگیرد. من تقوی را به معنی «پروا» می‌گیرم، نه «پرهیز». «پرهیز» معنایش کناره‌گیری است. «پروا» معنایش خودداری است، و این معنای عمیق‌تری دارد.

اما پرواگیرندگان یا متّقیین چه کسانی‌اند، که قرآن هدایت آن‌ها را می‌خواهد؟ این قرآن هدایت است برای کسانی که متّقیین‌اند. و هدایت‌یافتگان باید متّقیین باشند. بنابراین، باید متّقیین را معنای دیگری کنیم، غیر از این معنای متعارف، یعنی کسانی که از حرام و حلال خودشان را نگه می‌دارند، پرهیز می‌کنند از بدی‌ها و محرمات و وظایفشان را خوب انجام می‌دهند. به چنین آدمی معمولاً می‌گویند: «متّقی». اما برحسب ظاهر قرآن، باید قبل از این متّقی باشد تا قرآن [او را] هدایت کند. «لام» (لِّلْمُتَّقِينَ) هم برای اختصاص است؛ یعنی هدایت مخصوص این‌هاست؛ مخصوص متّقیین است.

تقوا: امری روحی، اخلاقی و فکری

در اینجا توضیح بدهم که اصلاً معنای تقوا عمل نیست؛ بلکه تقوا امر روحی و اخلاقی و فکری است. بعضی از مردم هستند که اساساً هیچ بند و باری ندارند، دین هم ندارند؛ اما بعضی‌ها با آنکه به هیچ دینی معتقد نیستند، بند و بار دارند. سپس معنی کردم که تقوا از «وقایه» است و وقایه، در لغت و در اصطلاح، به معنای چیزی است که انسان را حفظ می‌کند. از این جهت، چرخ و سپر و ترمز ماشین، هم «وقایه» است. و در آنجا تشبیهی کردم که ماشین باید کامل باشد، ترمز هم داشته باشد تا بتواند حرکت کند. آن‌وقت احتیاج به راهنما دارد، احتیاج به چراغ دارد. قرآن به منزله چراغ راهنماست برای کسانی که ذاتاً و از حیث شخصیت دارای وقایه‌اند. اگر ماشینی تمام ابزارش، دستگاهش، ظاهرش، همه چیزش کامل باشد، اما ترمز نداشته باشد، نمی‌تواند حرکت بکند. پس، ترمز ماشین اساس حرکت آن و حفظ آن از خطر است و می‌توان با آن به مقصد رسید. اما همه این‌ها که

درست شد، آن وقت جاده می‌خواهد، چراغ می‌خواهد، تا در تاریکی‌ها و پیچ و خم‌ها چراغ را روشن کنیم و در نور آن جاده را بشناسیم و حرکت کنیم. انسان هم از این جهت مانند این موجود مصنوعی است. البته بعضی بی‌ترمزند! این‌ها احتیاج به هدایت ندارند؛ یعنی قابل هدایت نیستند. کسانی هم هستند که ترمز دارند، اما راه ندارند؛ وسیله و روشنی ندارند که در راه پیش روند. مثل همان ماشینی که همه چیزش درست است، اما چراغ ندارد؛ یا چراغ دارد، جاده ندارد. کاری که قرآن انجام می‌دهد به منزله چراغ راهنماست و راه‌هایی را برای رسیدن به هدف نشان می‌دهد.

آدم‌های متعهد و غیر متعهد

این تعبیری است که من در تفسیر کردم. ولی تعبیر دیگری امروز متعارف است و آن اینکه همه مرام‌ها و مسلک‌های اجتماعی آدم‌ها را دو جور تقسیم می‌کنند: آدم‌های متعهد و بامسئولیت و آدم‌های غیر متعهد و بی‌تفاوت. آدم‌هایی هستند، مثل اکثر مردم، که فقط مسئولیتشان در همین حد است که شکم را سیر کنند و زندگی را بگذرانند. ولی، در مقابل آن‌ها، مردمی هم هستند که احساس مسئولیت می‌کنند؛ یعنی خودشان را در مقابل خدا و دین و تعلیمات انبیا، در مقابل خلق، یا هر دو، مسئول می‌دانند؛ بی‌تفاوت نیستند. به همین اندازه که زندگی فردی و منافع شخصی آن‌ها تأمین شد نمی‌توانند قانع و آرام باشند و احساس مسئولیت می‌کنند. و همین دلیل بر این است که انسان‌هایی مترقی‌اند. الان هم وقتی که در دنیا می‌خواهند انسان بامسئولیت و فهمیده را از انسان عقب‌مانده، متمایز و تعریف کنند، می‌گویند انسان مترقی و روشنفکری است. انسان روشنفکر و مترقی کسی نیست که زیاد درس خوانده باشد. خیلی‌ها خیلی درس خوانده‌اند، مکتب‌های عالی را دیده‌اند، فیلسوف‌اند، تحصیل کرده دانشگاه‌های بزرگ دنیا هستند، اما آدم‌های بی‌تفاوتی‌اند. مثل اکثر مردمی که می‌بینیم؛ می‌خواهند زندگی خودشان را بگذرانند از هر راهی که بشود. اما اشخاصی هم هستند که ممکن است عامی باشند و درس چندانی نخوانده باشند، اما در خود احساس مسئولیت می‌کنند. هر چه دنیا از جهت تصادم‌های فکری و انقلاب‌ها، پیشرفت می‌کند، این دو گروه بیشتر از هم مشخص و متمایز می‌شوند: آدم‌های بی‌مسئولیت و بامسئولیت!

هدایت قرآن ویژه انسان‌های مسئولیت‌پذیر

گروه اول، اصلاً قابل هدایت نیستند، چون اول، احساس مسئولیت است؛ اینکه من مسئول خودم هستم؛ یعنی باید خودم را بسازم؛ فکرم را بسازم؛ زندگی را بشناسم؛ جهانبینی‌ام باید مشخص باشد؛ ایدئولوژی‌ام را باید در زندگی مشخص کنم. و بعد احساس اینکه چه باید بکنم؟ حالا که ایدئولوژی مشخص شد، چه راهی را برای عملی کردن فکرم، برای ادای مسئولیت‌های عملی‌ام باید پیش بگیرم. این انسان است که احساس مسئولیت دارد و گذران زندگی و زمان و رفاه قانع نمی‌کند. خیلی‌ها هستند، در جوامع مختلف، که رفاه دارند، پول دارند، ثروت دارند، ولی به این‌ها قانع نمی‌شوند. احساس مسئولیت و ادارشان می‌کند که به همه این‌ها پشت کنند. خصوصاً طبقه جوان که احساساتش بیدار است؛ یعنی هنوز محکوم محیط نشده است.

قرآن هم همین را می‌خواهد بگوید. وقتی می‌گوید: **(هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ)**، یعنی هدایت را اختصاص می‌دهد به اهل تقوا که برای امتیاز نسبت به دیگران است؛ دیگرانی که مثل حیوان زندگی می‌کنند. چون که مسئولیت‌پذیر هستند قرآن هدایتشان می‌کند. اما مردمی که اهل مسئولیت‌اند باید مسئولیتشان رهبری بشود. اینکه چگونه باید رهبری بشود و چه کسی باید رهبری کند بسیار مهم است. مهم‌ترین مسأله برای انسان مسئول، آن است که خودش را بشناسد و پس از شناخت خودش، جهان را بشناسد. من باید ببینم این عالم برای چه خلق شده؛ من برای چه آفریده شده‌ام؟ هدف زندگی چیست؟ چه مسئولیت‌هایی را باید ادا کنم؟ تا چه حد من مسئولیت دارم؟... این مسائل است که قرآن می‌تواند هدایت بکند. بعد معلوم شد که موضوع قرآن انسان است، ولی انسان بامسئولیت. پرواگیرنده، همان انسانی است که اول مسئول است و بعد راه هدایت می‌خواهد و این قرآن است که می‌تواند او را هدایت کند.

همان‌طوری که می‌دانید وقتی قرآن نازل شد، بسیاری از اعراب مشغول عادات و زندگی خود بودند. اما عده‌ای هم منتظر بودند و احساس می‌کردند که این بت‌ها اوهم‌اند. انسان برای این خلق نشده که به این بت‌ها سجده کند؛ برای این آفریده نشده که مثل حیوان خوراک بخورد و تولید مثل کند و بر بت‌ها سجده کند. وقتی که صدای قرآن بلند شد، این‌ها همه جمع شدند؛ چه آن‌هایی که در شهرها بودند و چه آن‌ها که در قبایل زندگی می‌کردند. قرآن آن‌ها را حرکت داد و جلو آورد. همیشه همین‌طور است. قرآن هدایت است

برای «متقین» و متقی به عبارت جامع، به انسان متعهد و بامسئولیت گفته می‌شود. ولی مسئولیت امر کلی است. همین انسان متعهد است که می‌پرسد چه باید بکنم؛ چه علمی را در پیش بگیرم؟ از چه راه افق شناختم را بازتر کنم؟ از چه راه جهان را بشناسم؟ پدیدآورنده جهان را بشناسم، که آیا ماده است، طبیعت است یا مبدأ بالاتری است. شخص بی‌دینی که احساس مسئولیت می‌کند قرآن او را بهتر می‌تواند هدایت کند، تا دیندار یا به ظاهر متدینی، که احساس تعهد نمی‌کند. ممکن است شخص مادی مذهب ماتریالیست اگر برخورد به قرآن، وسیله هدایتش شود چون می‌خواهد بشناسد، اگر دگم نباشد، اگر جمود پیدا نکرده باشد. اما مثلاً در آیت‌الله اصلاً قرآن تأثیری نکند، برای اینکه احساس مسئولیت نمی‌کند نسبت به خلق. می‌گوید همین کارهایی را که به عهده داریم بس است؛ دیگر کاری نداریم.

قرآن، کتاب شناخت کلی عالم

بنابراین، در این «هُدًی لِّلْمُتَّقِینَ» تعریف قرآن هم آمده است که از جهت شناخت کلی عالم، هیچ کتابی نمی‌تواند جای آن را بگیرد. قرآن کتاب فیزیک نیست، کتاب شیمی نیست، کتاب کیهان‌شناسی و ستاره‌شناسی نیست. شناخت عالم غیر از فیزیک و شیمی است. شناخت روابط کلی عالم است، چون تمام اجسام و موجودات این عالم با هم ارتباط و وحدتی دارند و همه از یک منشأ واحد عقل و اراده، هدایت می‌شوند که انسان هم جزو آن‌هاست. پس، هم تعریف قرآن معلوم شد، هم موضوع قرآن.

بعد گفتم اگر قرآن را از عالم برداریم، بشر برمی‌گردد به زمان جاهلیت. هر چه می‌بینیم، از پیشرفت علم و حرکت‌های علمی، وقتی که به سلسله علل و معالیل تاریخ نگاه کنیم تأثیر قرآن را آشکارا می‌بینیم. همین ترقی علمی هم که در غرب رخ داد از حرکتی است که قرآن ایجاد کرد. قرآن آمد یک‌مرتبه مردم را دگرگون کرد. حرکت فکری و علمی ایجاد کرد و این موج رفت به طرف خارج؛ حالا نتایجش دو مرتبه به طرف ما برگشته است!

علم و پیشرفت بدون هدایت

علم، صنعت، کشف اسرار طبیعت، تا آن حد که تا به حال صورت گرفته یا بعدها صورت خواهد گرفت، اگر هدایت نباشد، فایده‌اش چیست؟ اسرار کره ماه را کشف کنیم

برای چه؟ تمام اسرار عالم را کشف کنیم برای چه؟ همه این‌ها اگر هدایت نشود به سوی کمال بشری، و کمال بشری هم تا ارائه نشود و شناخته نشود که چیست و به چه طریق به آن باید رسید، همه این علوم و صنایع به ضرر بشر تمام خواهد شد نه به نفع او. آن‌هایی که مغرورند و می‌گویند بشر خیلی ترقی کرده و مثلاً رفته به کره ماه، بله، رفته کره ماه، اما در زمین خودش درمانده شده، نمی‌داند که چه کار بکند؛ دور خودش دارد می‌چرخد. هر چه کشف می‌کند توی سر خودش می‌زند! اگر اسرار اتم را کشف می‌کند، باز هم می‌بیند که ضرر به خودش رسانده است. صنایع هر چه پیش می‌رود، زندگی مردم سخت‌تر و پیچیده‌تر و مشکل‌تر می‌شود. بنابراین، اگر هدایت برداشته شود، علم و صنعت و فلسفه و هر چه وسیله پیشرفت زندگی مادی بشر است، خواه یا ناخواه ضرر رسان خواهد شد. اگر انسان موجود بی‌تعهدی شد و خود را شناخت، هدف‌ها را شناخت، هر علمی را در جهت سود و منفعت خودش برمی‌گرداند یا به سود طبقه‌ای؛ مثلاً سرمایه‌داران دنیا را به کار می‌گیرد. از این جهت، می‌بینیم تمام این پیشرفت‌ها و اختراعات دارد به نفع یک مشت غارتگر و دزد بین‌المللی تمام می‌شود. و از اینجاست که می‌فهمیم بشر احتیاج دارد به رهبری الهی. این رهبری را جز وحی که فوق درک انسان است نمی‌تواند انجام بدهد، چه، انسان خود نمی‌تواند بداند که برای چه خلق شده و وجود او برای چیست.

کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»

قرآن، و اثرگذاری در جوامع بشری

﴿ذَلِكَ الْكِتَابُ﴾ اشاره به مقام قرآن است، که مقامش خیلی بلند است. این شک‌ها در مقام پایینی است و انسان در عرصه‌ای تاریک زندگی می‌کند - که نسبت به سطح قرآن خیلی پایین است - ﴿لَا رَيْبَ فِيهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ﴾ و تاریخ روز به روز دارد آن‌را بیشتر تفسیر می‌کند. یعنی این قرآن در یک محیط بی‌سواد و درس‌نخوانده و جاهلیتی که هیچ از کتاب و علم و نوشته اطلاع نداشت نازل شد و مردم آن محیط را منقلب کرد و به صورت انسان‌هایی متعالی درآورد. حال نزدیک پانزده قرن است که دارد همچنان پیش می‌رود، با همه تصادم‌ها و با تمام کشفیات بشر. اگر هنوز کسانی را می‌بینید که به آن گرایش ندارند برای این است که این کتاب را درست معرفی نکرده‌اند. الان در دنیا قرآن دارد اثر می‌کند و پیش می‌رود. با وجود آن همه عواملی که می‌خواست قرآن را از میان بردارد، نه تنها از میان

برداشته نشد، بلکه دارد راه باز می‌کند. چون مثل آب، نور و هوا جزو احتیاجات بشر است. اساساً بشر بدون ایمان معنا و مفهوم ندارد. آن کسی که می‌گوید من منکر دین هستم، چیز دیگری را به جای دین گذاشته و به آن قانع شده است. مگر کسانی که، مثل حیوان زندگی کنند و اصلاً نخواهند بفهمند و نخواهند در زندگی شعوری به کار برده باشند. **﴿هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ﴾**. متقین دارای مسئولیت‌اند. قرآن این‌ها را هدایت می‌کند.

آیه بعد تفسیر این هدایت است؛ متقین بعد از هدایت قرآن: **﴿الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ﴾** آن‌هایی که به عالم غیب ایمان می‌آورند.

ایمان، حرکت مستمر

﴿يُؤْمِنُونَ﴾، با فعل مضارع، به معنای استمرار در ایمان است. ایمان مسأله راکد و جامدی نیست که کسی معتقد بشود یک خدایی هست، معادی هست و مسئولیتی هم هست و بس. **﴿يُؤْمِنُونَ﴾** معنای استمرار دارد؛ یعنی ایمانشان در حال پیشرفت است. معنای حرکتی دارد. همه‌اش فعل مضارع است. در اینجا باید معنی کلمه ایمان را شرح دهیم. معنای اصلی ایمان از «آمن» یعنی امنیت پیدا کردن است. به باب افعال که می‌رود «أَعْمَنَ» می‌شود «آمَنَ». مصدرش می‌شود «إِثْمَان» که همزه قلب به «ياء» می‌گردد و می‌شود «ایمان». در خود معنی ایمان حالت گرایشی است؛ حالت حرکتی است. پس، اگر ما روی ریشه لغت بخواهیم «ایمان» را بفهمیم، یعنی خود را به محیط امن رساندن. «ایمان» معنی لغوی‌اش یعنی رسیدن به محیط امن؛ یعنی چه رسیدن به محیط امن؟ باز هم برمی‌گردد به همان معنایی که در متقین گفتیم. چون وقتی که انسان احساس مسئولیت کرد، خودش را ناامن می‌بیند. چون این درک برایش پیدا شده که زندگی‌اش دارد می‌گذرد و حوادث همواره او را به جلو می‌راند و عاقبت هم مرگ است. بالاخره تمام شدن است، و همواره هم در معرض طوفان حوادث است. بنابراین احساس ناامنی می‌کند. این زندگی دائماً در حال تغییر است و امنیت و آرامش فکری را از انسان سلب می‌کند. اینکه مردم خود به خود - تا جایی که تاریخ نشان می‌دهد - تا امروز دارای دین بوده‌اند، مذهب داشته‌اند، برای همین است که همیشه احساس عدم امنیت می‌کرده‌اند. همان کسی هم که بت می‌پرستد در دلش از آن آرامشی احساس می‌کند. معتقد است که آن بت برایش پناهگاه و ملجأ است. پس، انسان به دنبال پناهگاه می‌گردد؛ چون می‌بیند طبیعت مدام در تغییر است و خود او

هم در معرض تغییر است. علاوه بر این می‌بیند که به مسئولیت‌ها و وظایفی که دارد نتوانسته است عمل کند، چون راهش را نمی‌داند. همه این‌ها انسان را مشوش نگه می‌دارد.

گزینه‌های دریافت آرامش

انسان متعهد مرقی برای رسیدن به آرامش دو راه دارد: یکی راه غفلت است و موجبات غفلت را فراهم کردن؛ راهی که مردم کم‌شعور سراغ آن می‌روند. این عیش و نوش‌ها و انواع وسایل تفریح و مواد مخدرها، همه این‌ها پناهگاه آن‌هاست. به دست خودش توی سر عقلش می‌زند تا نفهمد و درک نکند! خودش را تنزل می‌دهد که مثل حیوان شود و چیزی نفهمد. اسم این را هم می‌گذارند خوشی! این از چه جهت خوشی است؟ از جهت اینکه درکش را از بین می‌برد! برای آنکه چیزی که انسان را ناراحت می‌کند و دائماً او را مشوش نگه می‌دارد، درک و شعور است. وقتی شعور از بین رفت، یا همان‌طور خود به خود انسان بی‌شعور بود، به او خوش می‌گذرد. آدم‌هایی که اصلاً شعور ندارند و آدم‌نمایند خیلی خوش هستند! کاری هم به کسی ندارند. چون هر چه موجود پست‌تر شود، درکش کمتر است. مثل الاغ که اگر کره‌اش را بگیرند و جلوی سر ببرند او از چریدن دست برنمی‌دارد. بار روی پشتش می‌گذارند، صد تا سیخونک به او می‌زنند و فحشش می‌دهند، بعد یک بسته علف می‌گذارند جلویش، می‌بینید که دیگر اصلاً ناراحتی ندارد. ترقی آدمی به اندازه احساس و شعوری است که دارد. اگر انسان بی‌شعور بود، خیلی در زندگی راحت می‌زیست. بهترین زندگی برای آدم‌هایی است که شعور ندارند. نه از آینده خبر دارند، نه از گذشته. اصلاً در فکر چیزی نیستند. مرگ را هم که جلوی پایشان است درک نمی‌کنند.

انسان باشعور یا خودش را به پناهگاهی می‌تواند برساند، یا نمی‌تواند و یا در حال نوسان است. آنکه در حال نوسان است و نمی‌تواند خود را به محیط امن برساند مجبور می‌شود که خودش را پایین بیاورد؛ شعور را به وسایلی از خود سلب کند تا راحت زندگی کند و لااقل امنیت موقتی داشته باشد. این است که دنیا امروز این گرفتاری را دارد. با آنکه شعورها بالا رفته، درک‌ها خیلی بالا رفته، به خصوص در دنیای غرب. دیگر نه شهوات، نه شکم، نه برخورداریه‌های دیگر هیچ‌کدام برای او جاذبه ندارد. این‌ها همه برایش عادی شده است. زمانی بود که روابط آزاد زن و مرد خیلی از ذهن‌های مردم دور

بود؛ اما به جایش آرزو بود، عشق بود، شعر بود. و حالا که ریخته به هم، آن شور و شیدایی‌ها هم از بین رفته است. در غرب به خصوص آنقدر مبتذل شده که دیگر پاک از بین رفته است. وقتی که می‌بیند این وسایل لذات برایش کافی نیست، آن درک عالی او پناهگاه ندارد، و — چنان‌که در دنیای غرب می‌بینیم — دینش هم مبتذل شده و عمقی ندارد و دین هم نمی‌تواند پناهگاهش باشد، به پوچیگری، مواد مخدر و وسایل دیگر تخدیر فکر پناه می‌برد تا ساعتی را به بی‌هوشی و بی‌خیالی بگذرانند و این بی‌خیالی برای او آرامش ایجاد کند. این هم یک جور آدم است. یک جور آدمی هم هست که همواره در حال حرکت است؛ هدف را پیدا کرده و دارد خود را به امنیت می‌رساند. ایمان کلمه کمی نیست که فقط به عقیده داشتن به خدا خلاصه شود. اگر در این عقیده حرکت نباشد، کمال پیدا نکند، به عقب برمی‌گردد و خدایش را منکر می‌شود.

غیب، علم به ماورای ظاهر

«يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ». «غیب» یعنی هر چه غیر از این ظواهری که انسان با حواس ظاهر درک می‌کند. با حواس ظاهر انسان مریات را می‌بیند و شنیدنی‌ها را می‌شنود، ملموسات را لمس می‌کند، ولی درک دیگری دارد که با آن پشت پرده را می‌بیند؛ ماورای این عالم حس را می‌بیند؛ یعنی آن فعالیت و قدرتی که دارد پشت پرده کار می‌کند. ما، برحسب ظاهر، وقتی که به موجودات نگاه می‌کنیم و مثلاً درخت و سنگ و گیاه و ستاره می‌بینیم، نگاه ظاهری داریم. اما وقتی که انسان از نظر علمی پیشرفت کرد، به جایی می‌رسد که می‌بیند این‌ها پدیده‌هایی هستند که به چشم ظاهر این جور می‌آیند و در باطن همه‌شان نیرو و حرکت‌اند. تا این حد را بشر با پای علم رفته و پشت پرده را دیده است. همین برگ درخت را گیاه‌شناس طور دیگری می‌بیند. این سلول‌هایی که در آن مشغول فعالیت‌اند، نور جذب می‌کنند، تبدیل می‌کنند، تغذیه می‌کنند، خاک را تبدیل به میوه می‌کنند — همه این‌ها از دید ظاهر مخفی است. پس، دو جور دید داریم؛ یکی دید سطحی که ظاهر را می‌بیند، و یکی دید علمی و باطنی که درون را می‌بیند. درون یعنی «غیب». هر چه انسان چشم درون‌بینی و غیب‌بینی‌اش — چه برای دیدن باطن خودش چه باطن عالم — قوی‌تر بشود، اطمینانش بیشتر می‌شود؛ شناختش و قدرت تشخیصش بیشتر می‌شود. «يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ» این اولین اثری است که هدایت قرآن دارد که انسان می‌تواند ماورای این ظواهر را درک

کند، ببیند. به تفصیل هم نفهمد، به اجمال می‌فهمد. کسی که این‌طور است می‌خواهد با غیب مرتبط باشد. با غیبی که ثابت است؛ نه این عالم ظاهر که دائماً در تبدیل و تبدل است. بچه جوان می‌شود، جوان پیر می‌شود و پیر می‌میرد. انسان پولدار می‌شود، فقیر می‌شود، غذا نخورد گرسنه می‌شود، وقتی خورد، ممکن است معده‌اش ناراحتی پیدا کند؛ گرفتار می‌شود، پول ندارد، دنبالش می‌دود، وقتی پولدار شد، نمی‌داند پول را چه کار کند! این‌ها همه ناراحتی و درد است.

نماز، اتصال به مبدأ لا‌تغیّر

وقتی که انسان به مبدأ تغییر ناپذیری ایمان پیدا کرد، اتصال فکری پیدا کرد، می‌خواهد خود را با آن ارتباط دهد؛ و می‌خواهد این ارتباط پیوسته باشد. این ارتباط چگونه برقرار می‌شود؟

﴿وَيَقِيمُونَ الصَّلَاةَ﴾. «صلاة» از «صله» است. یعنی ارتباط دائم. این ارتباط را برقرار می‌دارد تا سقوط نکند؛ والا انسان فراموش می‌کند. اگر مثلاً طبیب و یا مهندس در کارش تمرین نکند، کم‌کم یادش می‌رود. ﴿يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ وَيَقِيمُونَ الصَّلَاةَ﴾ این‌ها به هم پیوسته است: اقامه نماز و ایمان به غیب. چون انسان در معنا که قدرت پیدا کرد، دیگر اتکا به دنیا ندارد. دنیا مال کسانی است که زیاد به آن می‌چسبند؛ مرتب جمع می‌کنند. این هم از ضعفشان است. اسباب دنیا را وسیله قدرت می‌دانند. مرتب می‌خواهد جمع کند. زمین بخرد، این را بخرد، آن را بخرد. از بس بی‌ایمان است می‌خواهد با اتکا به زمین و پول و این چیزهای اعتباری بی‌حقیقت کسب اعتبار کند. خیال می‌کند از این راه وجود خودش را ثابت‌تر می‌دارد.

انفاق مادی و معنوی

ولی وقتی که ایمان به غیب، قدرت پیدا کرد، نیرومند شد و ایمان انسان را به خود جذب کرد، یعنی به این ظاهر دولا و راست شدن اکتفا نکرد و به روح و حقیقت نماز توجه کرد، فعالیت می‌کند، می‌دهد به جای اینکه بگیرد. ﴿وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ﴾ آدمی که سراپا این فکرش و حرکت مستمرش باشد، انسانی می‌شود فعال؛ چون ذخیره علمی دارد. دیگر آدم خسیسی نیست که اگر معلوماتی دارد به دیگران یاد ندهد و بخواهد منحصر به

خودش باشد؛ یا اگر مالی دارد از آن به دیگران نبخشد، ﴿وَمَا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ﴾ این حالت دینامیکی^۱ است که انسان پیدا می‌کند؛ انسانی متحرک و متکامل.

از آنچه به آن‌ها روزی کردیم، روزی فکری و روزی زندگی دادیم، در حقیقت عمل می‌کنند و از آن به دیگران می‌رسانند. مثل نوری که از خودش تشعشع می‌کند و روشنی می‌بخشد. مثل اجسامی که حالت نورانیت دارند، از خودش کم می‌شود اما از پرتو خود، دیگران را بهره‌مند می‌کند. جسمش تشعشع دارد؛ خودش تبدیل به نور می‌شود و دیگران را هم روشن می‌کند. ﴿وَمَا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ﴾.

این خلاصه تعریف قرآن از یک انسان عالی متکامل و مرقی است. انسان تمام دنیا را بگردد ببیند هیچ مکتبی این گونه انسان متعالی را تعریف کرده و راه علو و کمال را نشان داده است؟ اگر مکتبی چنین کرده به ما بگوید تا ما هم از آن مکتب پیروی کنیم.

کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»

۱. دینامیک علم حرکت اجسام با قوه برق؛ دینام وسیله‌ای است که قوه مکانیکی را به الکتریسته تبدیل و تولید برق می‌کند؛ دینامیسم آیینی است که در عناصر مادی فقط قائل به قوه است.

جامعه‌شناسی انتقادی از منظر قرآن

بسم الله الرحمن الرحيم

﴿وَالَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِمَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ وَمَا أُنْزِلَ مِنْ قَبْلِكَ وَبِالْآخِرَةِ هُمْ يُوقِنُونَ. أُولَئِكَ عَلَى هُدًى مِنْ رَبِّهِمْ وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ. إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا سَوَاءٌ عَلَيْهِمْ أُنْذِرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنْذِرْهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ. خَتَمَ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ وَعَلَى سَمْعِهِمْ وَعَلَى أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةً وَلَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ﴾.^۱

(و آنان که به آنچه به سوی تو فرود آمده، و به آنچه پیش از تو نازل شده است، ایمان می‌آورند؛ و به آخرت یقین دارند. آن‌ها ایند که از جانب پروردگارشان برخوردارند و آن‌ها همان رستگارانند. در حقیقت کسانی که کفر ورزیدند - چه بیمشان دهی، چه بیمشان ندهی - برایشان یکسان است؛ [آن‌ها] نخواهند گروید. خداوند بر دل‌های آنان، و بر شنوایی ایشان مهر نهاده؛ و بر دیدگان‌شان پرده‌ای است؛ و آنان را عذابی بزرگ است).

به آنچه نازل شده به سوی تو؛ یعنی بر پیغمبر اکرم (ص). ﴿وَمَا أُنْزِلَ مِنْ قَبْلِكَ﴾ و آنچه پیش از تو بر پیامبران دیگر نازل شده است و به آخرت، یعنی عالم دیگر، یقین افزوده‌ای دارند. به عبارت دیگر، یقینشان دائماً رو به افزایش است. بصیرت و آگاهی‌شان رو به افزایش است. ﴿أُولَئِكَ عَلَى هُدًى مِنْ رَبِّهِمْ وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ﴾. و آن کسانی که ایمان بیاورند یعنی بر ایمانشان افزوده شود. ایمان به همان معنایی که در ﴿يُؤْمِنُونَ﴾ گفتم و یادآور شدم که فعل مضارع دلیل بر استمرار و حرکت و افزایش دارد.

ایمان به آنچه بر پیامبر (ص) نازل شده. ایمانی بالاتر و قوی‌تر. در اینجا نکته‌ای است و آن اینکه در آیه سابق توصیف‌ها پیوسته به هم، بدون تکرار موصوف است؛ به این صورت ﴿هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ. الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ وَيُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ﴾. اما در اینجا ﴿الَّذِينَ﴾ تکرار شده است و بنابراین ممکن است این ابهام به وجود بیاید که این گروه غیر از گروه سابق‌اند. باید توجه داشت که نمی‌گوید: ﴿يُؤْمِنُونَ بِمَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ﴾ که این‌ها دو

گروه نیستند. ﴿هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ. الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ وَيَقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنفِقُونَ﴾ باشند و گروه دیگری: ﴿وَالَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِمَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ وَمَا أُنْزِلَ مِنْ قَبْلِكَ﴾. به نظر من، تکرار ﴿الَّذِينَ﴾ إشعار به این است که روح‌ها همان روح‌ها هستند، ولی گروه دوم در مرحله بالاتری واقع شده‌اند. به بیان دیگر، گروه دوم، در پی حرکت ایمانی و صلاتی و انفاقی، کم‌کم دیدشان وسعت پیدا می‌کند و جهان‌بینی‌شان عمیق‌تر و قوی‌تر می‌شود و ایمانشان پیوسته افزایش می‌یابد؛ تا آنکه به آنچه خداوند بر پیامبر (ص) و رسولان الهی پیشین فرو فرستاده است ایمان افزایش می‌آورند. مؤید همین نظر است آنجا که می‌فرماید: ﴿هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ﴾ هدایت است برای متقیان و بعد آنان را توصیف می‌کند. بنابراین، همان متقینی که قرآن هدایت را برای آن‌ها می‌خواهد. یعنی انسان باتقوا و مسئول و متعهد از هدایت الهی برخوردار می‌شود، نه هر انسانی. کسی که قدم در راه نهاده و درک مسئولیت دارد قرآن کتاب هدایت اوست. اوست که، با هدایت قرآن، چشم غیب‌بینش — به همان معنایی که از غیب گفتم — بازتر می‌شود؛ چشم غیب‌بین پیدا می‌کند و این توجه به غیب او را به پا می‌دارد برای خضوع در مقابل عظمت [خدا]. پس از اینکه با غیب‌بینی درک عظمت و قدرت کرد، قهرأ به خاک می‌افتد؛ به حق پیوسته می‌شود و به او اتصال پیدا می‌کند — اتصالی که به صورت نماز است: ﴿وَيَقِيمُونَ الصَّلَاةَ﴾. چنین انسانی است که از دنیا، ماده و علاقه به آن‌ها قهرأ کنده می‌شود. او کسی نیست که از روی ضعف و بیچارگی رو به دنیا کند و به جمع و ذخیره کردن مال بپردازد. مال به دستش می‌آید، ولی نگه نمی‌دارد، ذخیره نمی‌کند. چون ذخیره کردن مال و ثروت، بیشتر از اندازه ضرورت و گذران زندگی، دلیل بر این است که شخص اتکای معنوی ندارد؛ خودش را ضعیف می‌بیند و می‌خواهد با جمع مال قدرتی درخور اتکا پیدا کند. مال زیاد کند تا قدرت پیدا کند. انسان عالی و متعالی کسی است که، وقتی که ایمان به غیب آورد و اقامه صلاة کرد، دستش در دنیاست و به کار و فعالیت مشغول است، ولی حاصل فعالیت را بیش از حد ضرورت نگه نمی‌دارد و رد می‌کند. دائماً کار می‌کند و حرکت و تولید دارد و انفاق، نه مصرف بیجا.

انسان که به این حد از کمال رسید و چشم غیب‌بینش باز شد، در حقیقت به مرحله‌ای رسیده است که همه جزئیات وحی را آماده است بپذیرد. این ﴿ها﴾ در آیه دلالت بر تأویل و ابهام دارد؛ یعنی چنان مؤمنی به همه آنچه بر تو نازل شده است، از مجمل و مفصل،

ایمان می‌ورزد: **﴿وَالَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِمَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ﴾** حتی به آن چیزهایی که برایش قابل فهم و درک نیست. انسان ممکن است به واسطه هدایت عمومی قرآن، یعنی بینشی که قرآن به طور کلی به او می‌دهد، چشمش به غیب باز شود و ایمان بیاورد، نماز را هم به پا دارد، ولی در مسائلی جزئی که مربوط به زمان می‌شود و در واقع باید گفت که با ادراکات بشر مفلوک ارتباط دارد، نتواند پی به مقصود وحی ببرد و انطباق بدهد. مثلاً بنابر معلومات نامعتبر و کشفیات متغیرش، نتواند حکمت برخی احکامی را که در قرآن آمده است کشف کند. چنان‌که در مواردی بحث و اشکال می‌کنند که «اگر این‌طور گفته می‌شد بهتر بود! و مطابق با زمان!» و دلیل می‌آورند که احکام و مسائل باید با زمان تطبیق بکند. این سخنان همه دلیل بر این است که شخص هنوز ایمان کامل پیدا نکرده است و حقیقتاً مؤمن به همه آنچه نازل شده است نیست. از این جهت، می‌بینیم که مردمان باایمان و متدین و معتقد به غیب در برخی از مسائل جزئی که قرآن نقل می‌کند یا در جزئیات احکام شک و تردید دارند و ایمان محکم ندارند؛ تزلزل دارند و این دلیل بر این است که هنوز بینش ایمانی‌شان آن‌قدر گسترش پیدا نکرده که خضوع کنند و بدانند که آنچه را در نیافته‌اند از جانب غیب است و باید تعبداً قبول کنند تا وقتی که حقیقت امر کشف شود و درک درستی از آن پیدا کنند. همان‌طور که کسانی از مؤمنان هستند که به اعمال و فرایض دینی با نظر شک و تردید نگاه می‌کنند و آن‌ها را انجام نمی‌دهند. آدمی است معتقد به خدا، معتقد به آخرت، با این حال به نمازش اهمیت نمی‌دهد. این حاکی است از اینکه هنوز بینش قوی پیدا نکرده است. می‌گوید نماز چه تأثیری در زندگی دارد؛ نخواندیم هم نخواندیم! اگر فلان کار حرام هم کردیم اشکال ندارد! یا حتی اصلاً کار به قرآن هم ندارد.

پس، فقط وقتی که بینش ایمانی قوی شد و ایمان در انسان رسوخ پیدا کرد، در مقابل حق خضوع پیدا می‌کند و به این درک می‌رسد که هر چه از طرف خداوند بر پیغمبر ما نازل شده، اعم از جزئی یا کلی‌اش، علمی و عملی‌اش، همه از جانب خداست. **﴿وَالَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِمَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ﴾**. این مرحله بالاتر و قوی‌تر ایمان است. ایمان کلی برمی‌گردد به ایمان به تمام جزئیات.

انبیا سلسله واحدند

﴿وَمَا أُنْزِلَ مِنْ قَبْلِكَ﴾ و یعنی ایمان آوردن به آنچه از کتاب و شریعت و احکام و

هدایت‌هایی که پیش از پیامبر^(ص) بر انبیای دیگر نازل شده است. با بینش قوی دینی، سنت نبوت و بعثت انبیا همه یکسان دیده می‌شود و تفرقه بین پیامبران بی‌وجه می‌گردد. انبیا همه سلسله واحدند؛ یک هدف و یک تربیت داشته‌اند. شرایعی که آورده‌اند تنها در برخی جزئیات آن‌ها، برحسب زمان و امکانات و میزان رشد و ترقی افکار بشری، تغییر می‌کرده است؛ والا اصول دعوت انبیا همه یکی است. مؤمن راستین حکم به تفرقه بین انبیا و فرمان‌ها و هدایت‌های آن‌ها نمی‌کند. **﴿وَالَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِمَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ وَمَا أُنْزِلَ مِنْ قَبْلِكَ﴾** چنان نیست که بعضی را قبول داشته باشد و بعضی را قبول نداشته باشد. مثل بعضی از مسلمان‌های ما نیست که به قرآن یعنی **﴿بِمَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ﴾** ایمان داشته باشد، اما انبیای پیشین را نفی کند و دعوت آن‌ها را هیچ بداند!

تکامل وحی

شرایع انبیای گذشته همه نور هدایتی است که برحسب تغییر زمان، تغییر می‌کرده است. چنان‌که وقتی آفتاب می‌خواهد طلوع کند، اول شعاع‌های رنگارنگ می‌اندازد؛ بعد سفید می‌شود. اول افق روشن می‌شود، و بعد نور بالا می‌آید. منشأ همه این‌ها چیست؟ همان طلوع واحد خورشید. وحی هم به همین ترتیب، ابتدا در زمین و افق مردمی که قدری فکرشان بالا رفته بود طلوع کرد و آن‌ها به طور ابتدایی و کلیدی، مطلع وحی شدند. سپس، به تدریج و متناسب با افق فکری بشر، وحی کامل شد و سرانجام، به عقیده ما، طلوع کامل وحی در افق فکر پیغمبر ما قرار گرفت: **﴿وَالَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِمَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ وَمَا أُنْزِلَ مِنْ قَبْلِكَ﴾** تکامل این نگرش ایمانی، یقین به آخرت و زندگی پس از مرگ است. در این مرحله، تحول بشر کامل شده است: انسان تحول یافته؛ انسان منقلب شده؛ انسانی که راست شده به کل قامتش. حیوانات از خزندگی و سپس چهار دست و پا رفتن بر روی زمین شروع کردند، تا به انسان که کم‌کم قد راست می‌کند و بالا می‌آید. این قد راست کردن در اثر تغییرات فیزیولوژیکی و جسمی است که معلول تغییرات اساسی در سلول‌های مغزی و در سلول‌هایی است که مرکز غرایز است.

مؤمنین، اهل یقین و شهود در آخرت

پس انسان وقتی قامت راست کرد، معنایش آن است که بین تمام جانورها تنها او

توانسته است قیام کند. و قیام او وقتی کامل می‌شود که، به تناسب راست شدن قامتش، فکرش هم منقلب شود. یعنی از دنیا و چشم داشتن به آن بالاتر برود و آخرت بین شود. اگر از دنیای متغیر و گذرا - که باطن و درون ندارد و فقط همین لذات و شهواتی است که مثل لایه نازکی بر روی باطن دنیا کشیده شده است - بگذرد و برگردد و به افق آخرت و نتیجه اعمال نظر بیندازد، حرکتی کرده است مستمر و تکاملی. قرآن از این کمال به «یقین» تعبیر می‌کند. مؤمن اهل یقین، از دیدگاه قرآن، از گرایش به آخرت گذشته و به جایی رسیده که آن را می‌بیند و شهود می‌کند و برمی‌گردد به طرف آخرت.

«آخرت» یعنی چه؟ آخرت در مقابل دنیا است. دنیا یعنی چه؟ زندگی پیشین؛ زندگی در حد حیوانات. زندگی واژگونه انسانی که بعد از آنکه قد راست کرده، دوباره برگشته و قد خم کرده و مثل حیوانات به چرا در زندگی مادی سرگرم شده است.

بنابراین آخرت یعنی جز این؛ برتر از این زندگی. نه آخرتی که بعد پیش خواهد آمد. اهل ایمان همین‌جا آخرت را مشاهده می‌کنند. در همین‌جا زندگی‌اش زندگی آخرتی است. نه اینکه این دنیا تمام شود و نوبت به آخرت برسد. «دنیا» یعنی پست. آخرت یعنی ماورا. کسی که هدف عالی انسانی دارد و زندگی دنیا را مقدمه و وسیله رسیدن به کمال آخرت می‌داند «آخرتی» است؛ «قیامتی» است.

ملای رومی می‌گوید:

هر که گوید کو قیامت ای صنم خویش بنما که قیامت نک منم^۱
خطاب به پیغمبر است که بگو خود من قیامت هستم؛ به وجود من صد قیامت قائم شده است و همه مردم قیام پیدا کرده‌اند. حضرت امیر^(ع) در تفسیر «الْأَنْبِیَاءُ الْعَظِیْمُ» می‌گوید که مراد از آن «آخرت» است. اما آخرت و دنیای عالی برتر در وجود خود امیرالمؤمنین^(ع) تحقق پیدا کرده است «عَمَّ تَسْأَلُونَ. عَنِ الْأَنْبِیَاءِ الْعَظِیْمِ»^۲. از این خبر بزرگ و بی‌سابقه، یعنی «قَبَا عَظِیْم» را در تفسیرهای ما تعبیر می‌کنند به وجود امیرالمؤمنین^(ع)^۳. منظور

۱. چون تو اسرافیل وقتی راست خیز رستخیزی ساز پیش از رستخیز

هر که گوید کو قیامت ای صنم خویش بنما که قیامت نک منم

مولوی، همان، دفتر چهارم، ص ۵۳۱، بیت ۱۴۸۰؛ همان، براساس نسخه قونیه، همان، ج ۲، دفتر چهارم، ص ۶۰۵، بیت ۱۴۷۹.

۲. «درباره چه چیز از یکدیگر می‌پرسند؟ از آن خبر بزرگ». بناء (۷۸)، ۱-۲

۳. کلینی، محمد بن یعقوب، کافی، همان، الحجة، باب فیه نکت و نف من التنزیل فی الولاية، ج ۱، ص ۴۱۸، حدیث

۳۴-۳۵: العروسی الحویزی، تفسیر نورالثقلین، مؤسسه التاریخ العربی، لبنان، ج ۱، ج ۸، ص ۹۱ ذیل آیه شریفه.

چیست؟ منظور این نیست که معنی لغوی «نبا» حضرت علی^(ع) است. یعنی نبأ عظیم، که مراد آخرت است، در وجود علی^(ع)، که سراسر خداپرستی و توجه به آخرت و بقا و دوام کمالات عالی انسانی بود، تحقق داشت. انسان وقتی متحول شد، خودش می شود آخرت. در دنیا هست و در آن نیست. معاشرت می کند، غذا می خورد، توالد و تناسل دارد، ولی فکرش و روحش در عالم دیگر است. هیچ کدام از این ها را هدف زندگی نمی داند. مثل حیوانات نیست که به این حد قانع باشد؛ همه چیز را وسیله نیل به زندگی اخروی می داند: **﴿وَبِالْآخِرَةِ هُمْ يُوقِنُونَ﴾**.

انسان های برگزیده رأس مخروط آفرینش

آیه آخر راجع است به اینکه موقنان چگونه انسان هایی اند و پایان کارشان چیست؟ **﴿أُولَئِكَ عَلَىٰ هُدًى مِّن رَّبِّهِمْ﴾** این شرایط انسانی متفوق و عالی است. اشاره **﴿أُولَئِكَ﴾** به انسان های برگزیده ای است که همان ها منظور از خلقت بوده اند. والا منظور خدا این نیست که همه این آسمان ها و زمین و نظامات را با این دقت بیافریند، برای اینکه منتهی بشود به آدم هایی که به صورت آدم اند، ولی در واقع یک مشت حیوان اند! آدم هایی که جز زندگی حیوانی هیچ چیز درک نمی کنند. منظور از خلقت آن برگزیدگان اند. آن ها در رأس مخروط آفرینش اند. همه خلقت برای آن ها است. اینکه در حرف ها و روایات منبری هاست که خداوند گفت: اگر نبودند محمد^(ص) و آل محمد^(ع)، من آسمان و زمین را خلق نمی کردم^۱، این نیست که این بزرگواران با خدا شریک در خلقت بوده اند. بلکه منظور این است که همان طور که سازنده دستگاهی منظورش از ساختن آن، محصول نهایی آن است، یا کسی که باغی احداث می کند که هزارها خار و خاشاک و صدها درخت میوه و بی میوه و میوه دار نامرغوب در آن هست، ولی باغبان برای همان مثلاً چند درخت گلابی و سیب و چندین بوته گل که شکفتگی و رشد و کمالشان از همه بیشتر است، بگوید که منظور من از احداث این باغ همین هاست، صانع متعالی عالم هم از صنع، به ایجاد انسان عالی نظر دارد. از این جهت است که قرآن از آن ها تعجیل می کند.

۱. «وَالْحَقُّ تَبَارَكَ وَتَعَالَى يَنْظُرُ إِلَيْهِ» و يَقُولُ: يَا عَبْدِي أَنْتَ الْفَرَادُ وَالْمَرِيدُ، وَأَنْتَ خَيْرَتِي مِنْ خَلْقِي، وَعَزَّتِي وَجَلَالِي لَوْلَا مَا خَلَقْتُ الْأَفْلَاقَ. همان مجلسی، همان، ج ۱۵، باب ۱، باب به خلقه و ما يتعلق بذلك، ص ۲۸، حدیث ۴۸.

تسلط بر هدایت

﴿أُولَئِكَ عَلَىٰ هُدًى مِّن رَّبِّهِمْ﴾ این جمله ﴿عَلَىٰ هُدًى مِّن رَّبِّهِمْ﴾ مفهوم خیلی عمیقی دارد. ﴿عَلَىٰ﴾ معنای استیلا را می‌رساند. «رب» به معنای همان صفت ربوبیت است. ﴿عَلَىٰ هُدًى﴾ یعنی بر راه هدایتی هستند. و این اشاره لطیفی دارد. چنین می‌نماید که این عالم مانند دریای طوفانی خطرناکی است که بیشتر مردم را در خود می‌گیرد و غرق می‌کند؛ اما آنان ﴿أُولَئِكَ﴾ گویی در کشتی نوح سوارند و موج‌های این دریا را می‌شکافند تا به ساحل نجات برسند. ﴿عَلَىٰ هُدًى﴾ تسلط را می‌رساند؛ یعنی تسلط بر هدایت دارند. کسانی وجود دارند که هدایت دارند و رهبری هم شده‌اند، ولی سلطه بر هدایت ندارند. تا غفلت کنند، از راه منحرف می‌شوند. اما آنکه سلطه بر هدایت دارد، می‌تواند خود را هدایت و رهبری کند. چنین انسانی کامل است: مسلط بر هدایت. ﴿أُولَئِكَ عَلَىٰ هُدًى مِّن رَّبِّهِمْ وَ أُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ﴾. این تکرار ﴿أُولَئِكَ﴾ باز برای تأکید آمده است. همین بزرگوارانند که منظور خلقت‌اند؛ مراد از خلق عالم ظهور چنین انسان‌هاست.

مفلح: رستگار و هموارکننده راه

﴿أُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ﴾. و همین‌ها مفلح‌اند؛ «مفلح» کلمه پرمعنایی است. در فارسی به «رستگاری» تعبیر شده است. «مفلح» اسم فاعل از «أَفْلَحَ» است. «فَلَاحَ»، به معنی کشاورز، از ریشه همین کلمه است. به شکافتن زمین، شکاف عمیق ایجاد کردن و رد شدن و جلو بردن. کشاورز را هم فَلَاح گفته می‌شود. کشاورز زمین را شخم می‌کند، می‌شکافد، بذر می‌افشاند و بذر که ثمر می‌دهد، کشاورز را بهره‌مند می‌کند. پس «فَلَاح» به معنی خشک کلمه رستگاری نیست بلکه دلالت بر کسی دارد که کوشش کرده و راهی را باز کرده است. زندگی را شکافته و متوقف نشده و جلو رفته است؛ همچنان که «فَلَاح» زمین را شخم می‌کند و برمی‌گرداند و در معرض نور قرار می‌دهد و راه بذر را باز می‌کند و دانه می‌افشاند تا خودش و دیگران از آن بهره‌مند شوند. این‌ها ایند که پیشرواند و راه حیات و زندگی را به سوی کمال باز می‌کنند و رستگار می‌شوند. به این ترتیب، «مُفْلِح» تنها رستگار نیست، بلکه کسی است که راه باز کرده و خودش رفته و راه رستگاری دیگران را هموار کرده است.

این دو یا سه آیه در معرفی انسان عالی و متعالی است؛ انسان هدایت شده به قرآن، با این صفات و شرایط و با این سرانجام. این یک دسته.

کافران، فاقد قابلیت هدایت

دسته دیگر آن‌هایی‌اند که قرآن تعبیر به کافران می‌کند. دو آیه هم درباره این‌هاست «إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا سَوَاءٌ عَلَيْهِمْ أُنذِرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنذِرْهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ» کسانی که رو به کفر رفتند. توجه کنید که فعل ماضی می‌آورد. برگشت به فعل ماضی برای دسته اول فعل مضارع به کار برده که مشعر به پیشروی است و رو به آینده رفتن. اما دسته دوم را که رو به ارتجاع و گذشته دارند، می‌گوید آن‌ها کسانی‌اند که رو به کفر رفتند. «سَوَاءٌ عَلَيْهِمْ أُنذِرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنذِرْهُمْ»، (این‌ها را اگر اعلام خطر کنی و بیم بدهی و از آینده‌شان و سقوطشان و بدبختی‌شان بترسانی یا نترسانی)، «سَوَاءٌ عَلَيْهِمْ» (برای آن‌ها فرقی نمی‌کند) و یکسان است. خود را معطل این‌ها نکن. وقت را صرف این‌ها نکن. در آیه بعد دلیل می‌آورد که چرا این‌ها قابل هدایت نیستند و ایمان نمی‌آورند. «حَتَّمَ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ وَ عَلَى سَمْعِهِمْ وَ عَلَى أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةً وَ لَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ». خدا مهر زده بر دل‌های آن‌ها و بر شنوایی آن‌ها.

سه گروه انسان از جهت هدایت

دو آیه‌ای که گذشت درباره یک گروه است. از این نظر، قرآن الگوی شخصیت و حقیقت انسان‌ها را به دست داده است و تقسیم‌بندی او ناظر به طبقات و امتیازات دنیوی و علمی و نژادی نیست. انسان از جهت اصل انسانیت خود، یا اصل هدایت شدن و هدایت نشدن، به این سه گروه تقسیم می‌شود: یکی «مفلحون» که هدایت شده و بلکه مسلط بر هدایت‌اند. دوم آن‌ها که عذاب الیم دارند و قابل هدایت نیستند و قرآن آن‌ها را «کافر» می‌نامد. دسته سوم هم مردمان چندچهره و متزلزل‌اند، که بین ایمان و کفر نوسان دارند.

کفر چیست؟

این‌ها کفر به معنای لغوی دارند، نه کفر اصطلاحی. کفر اصطلاحی همان کفر قانونی در برابر ایمان قانونی است. کسی که به زبان به وجود خدا و نبوت و معاد اعتراف دارد و شهادت داده است جزو مؤمنان و مسلمانان به حساب می‌آید. در مقابل، کسانی که آن

معتقدات را به زبان انکار دارند جزو کفار محسوب می‌شوند. مسلمان برحسب موازین اسلامی، جان و مال و حیثیتش محفوظ است. یعنی به صرف همان اظهار زبانی، نه اعتقاد قلبی. اما، چنان‌که در آیه بعد توصیف می‌کند، کافر، به معنی لغوی، یعنی غیر فقهی و غیر قانونی، اعم است از کافر قانونی و غیر قانونی. یعنی هر کس که در جهل و تاریکی و خودخواهی و خودبینی و دنیاپرستی و خرافات دفن شده و چشم و گوش و عقل و قلبش همه گرفته شده، به معنی غیر اصطلاحی کافر است. کفر یعنی پرده. به همان معنی که به کشاورز «فلاح» گفته می‌شود، «کافر» هم به او می‌توان گفت. به کشاورز «مفلح» گفته می‌شود از این جهت که زمین را می‌شکافد و شخم می‌زند. و به او «کافر» گفته می‌شود، چون بذر را با خاک می‌پوشاند. پس، کفر پوشش است. حال، اگر کسی قلب و وجدان و شنوایی و بینایی و بصیرتش در حد همین حیوانیت بماند و جز در پی ارضای زندگی حیوانی و غرایض و شهواتش نباشد، این اسمش کافر است. بنابراین کافر، به معنی اعم، کسی است که درکی بیشتر از حیوانیت ندارد و وجدان و فهم انسانی‌اش به کلی ضایع شده و از بین رفته است. کسی است که گوش و چشمش جز همین صورت‌ها و صداهای زندگی معمولی را نمی‌بیند و نمی‌شنود. به عالم که نگاه می‌کند، مانند این است که حیوان مثلاً به پوست خریزه نگاه می‌کند. بیشتر از این نیست. چشمش فقط همین ظواهر را می‌بیند و مجذوب ظواهر است و گوشش جز همین صدای سر و صداهایی که دنیا را پر کرده است نمی‌شنود. زندگی او برای پول، ثروت، مقام و تجمل است. غیر از این‌ها اگر سخن دیگری بشنود خوابش می‌گیرد! خیلی‌ها این‌طورند. اگر از مسائل عالی چیزی گفته شود، می‌بینی که اصلاً گوشش بدهکار نیست؛ اصلاً درک نمی‌کند، نمی‌شنود. متدینانی را می‌بینی که اگر از دین برای آن‌ها صحبت کنی، چرتشان می‌گیرد اما اگر حرفتان مرتبط با زندگی‌شان باشد، بازارشان، کسبشان و درآمدشان و مسئولیت‌های عادی زندگی‌شان، یک‌مرتبه می‌بینی چشمشان باز می‌شود. اما همین‌که سخن از مسأله‌ای عالی و بالاتری به میان بیاید که او را قدری جلو ببرد، دیگر نمی‌شنود و سرش را پایین می‌اندازد و چرت می‌زند. چنین متدینی گوش‌های او را گوش ظاهری ندارد؛ چشمی او را چشم ندارد. استعداد دارد، ولی استعدادش حالت رکود پیدا کرده است. همان‌طور که قبلاً هم گفتم، انسان در باطن این چشم ظاهر می‌تواند چشم دیگری باز کند؛ هزار چشم باطن باز کند و با هزار گوش باطن بشنود. ولی او حالت رکود پیدا کرده است. و همین است

معنای مهر شدن: «خَتَمَ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ». «ختم» یعنی مهر زدن. سَنَد یا نامه را، وقتی که به آخر رسید، مهر می‌کنند؛ یعنی کارش تمام شده است «خَتَمَ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ».

اهمیت جایگاه عقل در ادراکات انسان

در این آیه و در آیات دیگر، قرآن خیلی اتکا به «قلب» می‌کند. در بیشتر آیات قرآنی، اتکای به عقل — یا به تعبیر دیگرش: «لُب»، «أُولُوا الْأَبْأَب» — کمتر است تا اتکای به «قلب» و بیشتر از قلب شروع می‌کند. مقصود از قلب هم این یک تکه عضله ظاهری، نیست؛ بلکه در باطن همین عضله ظاهری حقیقت دیگری نهفته است. از این جهت است که ادراکات و تهیجات انسان اول در قلبش وارد می‌شود. پیش از اینکه انسان درست مطلبی را بفهمد یا درست از جزئیات حادثه‌ای خبردار شود، قلبش تکان می‌خورد. خوشی‌ای برایش پیش آمده که هنوز خوب آن را درک نکرده است، ولی اول حالت انبساط در قلبش پیدا می‌شود. این قلب همان وجدانی است که علمای اخلاق بر آن اتکا دارند؛ یعنی دریای وجدان. وجدان همان قلبی است که قرآن اشاره می‌کند. انسان پیش از آنکه با فکرش چیزی را درک کند و یا ببیند و مثلاً با مقدمات علمی مطلبی را بفهمد، وجدانش آن را می‌فهمد. مخاطب دین و دعوت انبیا، اول وجدان و قلب آدمی است؛ قلب‌ها را زیر و رو می‌کند. و قلب که زیر و رو شد، عقل زیر و رو می‌شود. امروز بیشتر علمای به اصطلاح فیزیولوژی و تشریح و علمای روان‌شناسی از جنبه مادی اعتقاد دارند که همه ادراکات انسان مربوط به مغز اوست و هر قسمت از مغز هم مخصوص به یک نوع ادراک است. دلیل هم می‌آورند که اگر جایی از مغز عیب کند، کار مربوط به آن قسمت مختل می‌شود. به نظر آن‌ها اندام مغز، که زیر مجموعه انسان است، وظیفه همه ادراکات را به عهده دارد. بنابراین، به هر قسمتش اگر آسیبی برسد، ادراک انسان در آن قسمت فلج می‌شود؛ و همچنین اگر قسمتی از مغز را تقویت کنند، ادراکی در او قوی خواهد شد. اما ما می‌بینیم که بعضی‌ها هوششان، یعنی قدرت گرفتن مطالب و سرعت انتقالشان چنان زیاد است که با یک کلمه فوراً می‌فهمند که مقصودتان چیست، ولی عقلشان کم است. آن قدرتی که بتواند دریافت‌های مغز را تنظیم کند و از آن‌ها نتیجه صحیح بگیرد در آن‌ها یافت نمی‌شود. با هوش زیاد خوب می‌تواند جلو برود، ولی نمی‌تواند استنتاج درست بکند. چنین آدمی را باهوش کم عقل می‌گویند. برعکس آن هم می‌شود. آدم‌های عاقلی هستند که هوششان کم

است. و این‌ها خیلی زیادند. اما هوش و عقل هر دو، با «شعور» تفاوت دارد. شعور درک لطیفی است که با آن می‌توان زیبایی‌ها و تناسب‌ها و ارتباط‌های عالم را درک کرد. آن‌هایی که چنین قوه‌ای دارند ادراکات آن‌را به صورت شعر در می‌آورند. «شاعر» به این معنی غیر از عاقل یا باهوش است. هوش و عقل و شعور هر کدام قسمتی از ادراکات انسان را تنظیم می‌کنند. ولی آیا همه ادراکات آدمی منحصر به ادراکات همین سه قوه است؟ یا نه، نیروی دیگری هم هست که فوق آن‌هاست و آن‌ها آلت‌های آن به شمار می‌روند. ما در حسن شنوایی یا بینایی می‌بینیم که چیزی هست که آن‌ها را تنظیم می‌کند. شما ممکن است اینجا باشید و گوشتان هم با من باشد، ولی حرف مرا نشنوید. یا مثلاً نگاهتان در خیابان به شخصی بیفتد، ولی او را نبینید؛ چون آن چشم باطنی و در واقع روح، جای دیگری است و متوجه او نیست، با آنکه مقابل چشمتان آمده است. پس چیزی که چشم و گوش را هدایت می‌کند، یعنی آن اراده‌ای که مثلاً گوش را وامی‌دارد که به سخن توجه کند، حقیقت بالاتری است. اگر الان شما گوشتان به صداهای بیرون از اینجا باشد، یک کلمه از حرف‌های مرا نخواهید شنید. در عین اینکه گوش شما بر حسب ظاهر متوجه من است، ولی اگر گوش باطنی خود را به جای دیگر برگردانده باشید، اصلاً متوجه حرف‌های من نخواهید شد. پس، نتیجه می‌گیریم که منشأ دیگری است در انسان که گوش و چشم را هدایت می‌کند. در ادراکات دیگر هم همین‌طور است. درست است که قسمت‌های مغز هر کدام درک خاصی دارند، ولی، درست مثل چشم و گوش، اراده‌ای هم هست که هر وقت بخواهد مغز را به ادراک خاصی وامی‌دارد. مثلاً حافظه‌اش چیزی را به یاد می‌آورد؛ یا چیز جدیدی در برابر دید باطنی انسان قرار می‌گیرد؛ یا اگر بخواهیم به مطلب علمی فکر کنیم به آن جهت متوجه‌اش می‌کنیم؛ یا هر وقت بخواهیم با کسی گفتگو کنیم، به او متوجه‌اش می‌سازیم. بنابراین، فوق مغز و چشم و گوش منشأ دیگری است که همه این‌ها را به کار می‌اندازد. این منشأ همان است که قرآن از آن به «قلب» تعبیر می‌کند که دائماً در تقلب است. وجدان و فطریات آدمی از همین جا سرچشمه می‌گیرد. از همین منشأ است که پایه‌های علمی ساخته می‌شود. مسائل ریاضی و علمی پایه را اساساً همان ادراک می‌کند. مسائلی مانند اینکه حاصل ضرب دو و دو چهار است، یا یک عدد نمی‌شود که هم زوج باشد هم فرد، یا ضدین با هم اجتماع نمی‌کنند، یا هر جزئی کوچک‌تر از کل خودش است، این‌ها درس خواندن نمی‌خواهد. این‌ها را «وجدانیات» می‌نامند. تمام ادراکات بعدی

انسان بر پایه این ادراکات اولی مبتنی است. تمام علوم ریاضی و طبیعی از همین صورت‌های ادراکی شروع می‌شود. در عین حال، وجدانیات مربوط به مغز نیست، چون کار مغز پس از این وجدانیات ممکن می‌شود. اگر به کودکی بگویید که مثلاً این کاسه بزرگ را در آن ظرف کوچک بگذار، او فطرتاً می‌فهمد که کاسه بزرگ‌تر در آن ظرف کوچک جا نمی‌گیرد و به شما جواب می‌دهد که این در آن قرار نمی‌گیرد. کودک، بدون آنکه تجربه کرده باشد، فطرتاً درک می‌کند و می‌داند که این دو ضد با هم جمع نمی‌شود. بنابراین، می‌توانیم بفهمیم که ورای دستگاه مغز و چشم و گوش، دستگاه دیگری هم در انسان وجود دارد که این‌ها همه عوامل او هستند، نه آنکه او و این آلت‌ها یکی باشند. این دستگاه هنوز کشف نشده است که کجاست و منشأ آن چیست. در اجزای مغز نتوانسته‌اند پیدایش کنند. با همین حقیقت ادراکی است که گاهی انسان پیش از آنکه حادثه‌ای روی دهد، از آن آگاهی پیدا می‌کند. اگر انسان خیلی حساس باشد، پرده‌ها از جلوی چشمش برداشته می‌شود و ادراکات خاصی به او دست می‌دهد. «قلب» محل این ادراکات است.

قلب مرکز حیات روحی و معنوی انسان

پس، این قلب است که آدمی را به کار وامی‌دارد. زنده بودن ظاهری و حیات جسمی داشتن هم باز به همین قلب ظاهری است که حرکتی داشته باشد. کسی که سکت می‌کند دکتر اول قلب او را معاینه می‌کند؛ اگر ببیند که قلب در کار گرفتن و پس دادن خون و کارهای دیگر خود قدرت ندارد، از معالجه قطع امید می‌کند، چون کار بیمار تمام شده است. البته هنوز قلب می‌زند؛ حتی بعد از اینکه کار تمام اعضا متوقف شد، قلب تا مدتی حرکت خفیفی دارد و باز تلاش می‌کند که شاید بتواند دوبرتبه حیات را از سر بگیرد. بنابراین، همان‌طور که مرکز حیات بدن قلب است، مرکز حیات روحی و معنوی هم قلب است. اطبای نفوس قلب بیمار را معاینه می‌کنند و وقتی که می‌بینند قلب دیگر قادر به ادامه حیات نیست، اگر چه همه اعضای بدن بیمار سالم باشد، اظهار یأس می‌کنند و کار او را تمام شده می‌دانند. اطبای معنوی هم، که انبیا هستند، به دستور قرآن، اول قلب‌ها را معاینه می‌کنند. اگر دیدند قلب و وجدان از کار افتاده و دیگر پذیرای درک و فهم نیست و بیماری‌های روحی و گناهان و معصیت‌ها و ظلم‌ها آن‌قدر فشرده شده است که حالت گیرندگی و دهندگی روح از بین رفته است، رهانشان می‌کنند. این گروه بنابر منطق دین،

همان کافران‌اند. به کافران بیم دادن و اعلام خطر کردن بی‌فایده است ﴿لِيُنذِرَ مَن كَانَ حَيًّا﴾ کسانی را که هنوز زنده‌اند و آثار حیات روحی در آن‌ها هست بیم می‌دهند، چون علاج‌پذیرند؛ اما ﴿وَيَحِقُّ الْقَوْلُ عَلَى الْكَافِرِينَ﴾^۱ در همان ابتدای گفتار و بی‌مقدمه می‌فرماید آن‌ها که فاقد قلب‌اند کنار بگذار و وقت صرف آن‌ها نکن؛ نیروی خود را صرف این‌ها نکن: ﴿إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا سَوَاءٌ عَلَيْهِمْ أُنذِرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنذِرْهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ﴾ برای اینکه قلب این گروه از کار افتاده: ﴿خَتَمَ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ﴾ کافر با کسب خودش قلب خودش را از کار انداخته است. خداوند بر هر چیز اثری مترتب کرده است. برای قلب هم همین‌طور. کافر با ناپرهیزی‌ها، عناده‌ها، حسده‌ها، طمع‌ها، دنیاپرستی‌هایش، حالا کارش به جایی رسیده است که اگر صد نفر را جلوش بکشند، دلش تکان نمی‌خورد! روح این آدم ساقط شده است، چرا؟ ﴿خَتَمَ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ﴾ چون قلبشان از کار افتاده است؛ دیگر شنوایی ندارند که حرف حق را بشنوند. قرآن را که به گوشش بخوانی فقط صوت می‌شنود؛ معنا و گیرندگی و جاذبه برایش ندارد. آیه‌ای که ممکن است انسان مستعد و آماده را یکباره از جا حرکت بدهد برای فاقد قلب به کلی بی‌اثر است. پنجاه سال است که قرآن می‌خواند، اما ﴿وَعَلَىٰ أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةٌ وَلَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ﴾. و این حقیقتاً قرآن می‌بیند عذاب بزرگی است. انسان اگر اساساً در حد حیوان بود، عذابی نداشت، چون از ابتدا ساختمانش در همین حد از حیوانیت بود. اما وقتی که ساختمان عالی انسانی او ویران شود و تا این حد سقوط کند، عذابش بسیار بزرگ است. اللهم صلّ علی محمد و آل محمد. «وَرَبَّنَا مَا

۱. «تا هر که را [دلی] زنده است بیم دهد، و گفتار [خدا] درباره کافران محقق گردد». یس (۳۶)، ۷۰.

جامعه‌شناسی رفتاری از منظر قرآن

بسم الله الرحمن الرحيم

«وَمِنَ النَّاسِ مَن يَقُولُ آمَنَّا بِاللَّهِ وَبِالْيَوْمِ الْآخِرِ وَ مَا هُمْ بِمُؤْمِنِينَ. يُخَادِعُونَ اللَّهَ وَالَّذِينَ آمَنُوا وَمَا يَخْدَعُونَ إِلَّا أَنفُسَهُمْ وَمَا يَشْعُرُونَ. فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَهُمُ اللَّهُ مَرَضًا وَلَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ بِمَا كَانُوا يَكْذِبُونَ»^۱

(بعضی از مردم می‌گویند ما به خدا و روز واپسین ایمان آوردیم «وَمَا هُمْ بِمُؤْمِنِينَ» در حالی که مؤمن نیستند. «يُخَادِعُونَ اللَّهَ وَالَّذِينَ آمَنُوا» می‌فریبند خدا را و کسانی را که ایمان آورده‌اند حال آنکه نمی‌فریبند مگر خودشان را و شعور ندارند. «فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ» فزادهمُ الله مَرَضًا در دل‌هایشان مرض و بیماری است و خداوند مرض آن‌ها را افزوده است و برای آنان عذاب دردناکی است به سزای اینکه این‌چنین‌اند: تکذیب می‌کنند).

گروه‌بندی اجتماع به لحاظ رفتاری لاین «طالقانی و زمانه ما»

راجع به کلیه آیات، با تقسیم‌بندی‌های قرآن، گفتیم مردم در اعتقاد به وحی و نبوت سه دسته‌اند: یک دسته کسانی که ایمان آوردند و به پای ایمانشان ایستادند و تکامل پیدا کردند؛ یعنی به آنچه از جانب خدا نازل شده، به جزئی و کلی، عقیده پیدا کردند و راه صواب و کمال پیش گرفتند. این‌ها «أُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ» اند. «أُولَئِكَ عَلَى هُدًى مِنْ رَبِّهِمْ وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ»^۲.

گروه دیگر دچار کفر شدند - کفر به معنای واقعی. گروه سوم همان‌هایی‌اند که در این آیات معرفی می‌شوند و قرآن چهره درون و شخصیت و اثر وجودی و برخوردهای این‌ها را با مؤمنان تبیین می‌کند. البته این گروه‌ها پیش از نزول و پرتو وحی، از هم مشخص

۱. بقره (۲)، ۸-۱۰.

۲. «آن‌ها هستند که از هدایتی از جانب پروردگارشان برخوردارند و آن‌ها همان رستگارانند». همان، ۵.

نیستند. مردم همه یکسان‌اند؛ امتیازات نیست. همان‌طور که پیش از تابش نور و طلوع آفتاب، اجسام از هم ممتاز نیستند و وقتی که آفتاب تابید و نوری پرتو افکند، آن‌وقت امتیازات پیدا می‌شود. مردم در سطح واحدی در حرکت‌اند، زندگی می‌کنند، به دنیا می‌آیند و می‌میرند، امتیازات درونی واقعی و حقیقی میان مردم نیست. امتیاز این گروه‌بندی‌هایی که اصلش سه گروه می‌شوند: «مفلحون» از گروه اول، «کافرون» از گروه دوم و «منافقون» از گروه سوم. این‌ها همه بعد از آن است که مسأله وحی پیش می‌آید، مسأله دعوت نبوت و پرتوافکنی نور حقیقت. آن‌وقت این امتیازات برایشان پیدا می‌شود. به این مناسبت این اشعار را که از ملائی رومی است من در دنبال آن تعریف گروه اول و دوم اینجا در تفسیر آوردم که ملائی رومی می‌گوید:

حق فرستاد انبیا را بهر این تا جدا گردد ز ایشان کفر و دین

که اگر انبیا نمی‌آمدند اصلاً کفر و دین مفهومی نداشت.

حق فرستاد انبیا را با ورق تا گزید دانه‌ها را بر طبق^۱

«ورق»: یعنی کتاب. این ردیف شدن و دسته‌بندی شدن با انبیا پیش آمد:

مؤمن و کافر، مسلمان و جهود پیش از ایشان جمله یکسان می‌نمود

آن‌هایی که درونشان درون کفری بوده کفرشان و ایمانشان ظهوری نداشته؛ استعدادها هم بروزی نداشت و پس از آمدن انبیا این استعدادها و شخصیت‌های درونی ظهور پیدا کرد، یا به اصطلاح فعلیت یافت. «طالقانی و زمانه ما»:

پیش از ایشان ما همه یکسان بودیم کس ندانستی که ما نیک و بدیم

بود نقد و غل در عالم روان چون جهان شب بود و ما چون شب روان

تا برآمد آفتاب انبیا گفت ای غش تو برو صافی بیا^۲

در این منطق عرفانی، این طبقه‌بندی را نسبت به استعدادهای تکوینی اشخاص کرده که

۱. مولوی، همان، نیکلسون، همان، دفتر دوم، ص ۱۶۶، بیت ۲۸۴؛ براساس نسخه قونیه، تصحیح عبدالکریم سروش، ۱۳۷۵، ص ۱۹۴، همان.

۲. مولوی، نیکلسون، بیت ۲۸۵، چنین آمده است:

پیش ازین ما امت واحد بدیم کس ندانستی که ما نیک و بدیم

قلب و نیکو در جهان بودی روان چون همه شب بود و ما چون شب روان

تا برآمد آفتاب انبیا گفت ای غش دور شو صافی بیا

این استعدادها تا انبیا نیامده بودند هیچ ظهوری نداشت. نه استعداد کفر ظهوری داشت، نه استعداد ایمان، نه آن کسانی که به کفر و ایمان گرفتارند؛ گرفتار جاذبه‌های مختلف‌اند. در اثر پرتو نور نبوت و کتاب وحی است که این‌ها آشکار شدند.

توصیف گروه سوم: منافقان

گروه سوم، که در این آیه قرآن نامی به آن‌ها نمی‌دهد، برخلاف عنوان «كَافِرُوا» برای گروه دوم و «الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ» که وصف ایمان گروه اول است و مارک ایمان روی آن‌ها خورده، عنوان و وصفی ندارند و با تعبیر «أَمَنَ النَّاسُ» یاد شده‌اند. این تعبیر یعنی مردم این‌گونه هم وجود دارند، یا بعضی از مردم‌اند که... لحن تقریباً تحقیرآمیزی است. به هر حال، کسانی‌اند که نه ثبات در کفر دارند نه در ایمان؛ نه کافر دست‌اند نه مؤمن یک‌دست. و این همان نکته‌ای است که قبلاً گفتم؛ چون اکثر مردم نه مؤمن مؤمن‌اند نه کافر کافر. گرفتارند؛ چندچهره‌اند. به این جهت قرآن برای نمایاندن و تعریف و توصیف این گروه بیشتر تفصیل و بسط داده تا آن دو گروه اول.

این‌ها چه کسانی‌اند؟ «يَقُولُ». نمی‌گوید: «يُوقِنُوا». یعنی به زبان می‌گویند؛ مصلحت‌جو هستند و مصلحتشان هم فقط در همین زبانشان است، نه در قلب و درونشان. زبانی می‌گویند ایمان آوردیم به خدا و روز واپسین. این گروه «يَقُولُونَ» یا «مَنْ يَقُولُ» این هشدار است به پیامبر (ص) و به همه مؤمنان آن زمان و آینده که نباید فریفته این تظاهر شوید و این‌ها را در صف مؤمنان واقعی جای بدهید. این‌ها را باید برایشان حساب جداگانه باز کرد. از مجموع این آیات و آیات دیگر، قرین به همین توصیفات که درباره این‌گونه شخصیت‌ها آورده، می‌توان به آن‌ها به اصطلاح علمی مزدوج گفت؛ یا بگوییم چندچهره. در هر صورت، اسمی که قرآن روی آن‌ها گذاشته همان عنوان «منافق» است که معنای آن را توضیح دادم.

«وَمَا هُمْ بِمُؤْمِنِينَ» باز این تعبیر فرق دارد با اینکه بگوید: «وَمَا هُمْ بِمُؤْمِنِينَ». «بِمُؤْمِنِينَ» به این معنی است که ایمان اصلاً با درون و فکر و وجدان این‌ها تماسی پیدا نکرده است. هیچ نیستند. اعتقادشان فقط زبانی است. اینجا سؤال پیش می‌آید که این کسان وقتی درونشان درونی ایمانی نیست، چرا اظهار به ایمان می‌کنند؟ پاسخ این است که این‌ها، به خیال خودشان، مردمان زرنگ دنیا هستند؛ یا به اصطلاح امروز سیاست‌باز دنیا و

دیپلمات‌اند! این‌ها وقتی که می‌بینند یک قدرتی متمرکز شد و دارد پیش می‌رود دنبالش می‌افتند و می‌آیند که از آن استفاده کنند. یا برای این است که دیگران را بفریبند و خود را در صف مؤمنان جا بزنند و به تدریج بتوانند، اگر خودشان قدرت و استعداد و لیاقت ندارند که در ایمان ثابت‌قدم بمانند و تکامل بیابند، دست‌کم مؤمنان را بفریبند و مثل خودشان کنند. و شاید از این جهت می‌خواهند آن‌ها را بفریبند که از مزایا و بهره‌ها و پیروزی‌های مؤمنان در زندگی اجتماعی‌شان استفاده کنند و بگویند که ما هم شریک هستیم. این است که آیه بعدی، آیه دهم، بیان این مطلب است که چرا این‌ها تظاهر به ایمان می‌کنند.

﴿يُخَادِعُونَ اللَّهَ وَالَّذِينَ آمَنُوا﴾ می‌فریبند؛ می‌خواهند بفریبند. اینکه می‌گوییم «می‌خواهند» بفریبند، به قرینه آخر این آیه معلوم می‌شود که می‌خواهند بفریبند ولی نمی‌توانند. می‌خواهند خداوند و مؤمنان را بفریبند. اینجا باز باید تأمل و دقت در این مطلب کرد که اول فرمود **﴿يُخَادِعُونَ﴾** بعد تعبیر را تغییر داد به **﴿يُخَدِّعُونَ﴾**. **﴿يُخَادِعُونَ﴾** از باب مفاعله — مثل مضاربه، مقاتله — طرفینی است. «قتل» یعنی یکی دیگری را کشت؛ ولی «يُقَاتِلُ» از باب مقاتله، یعنی همدیگر را کشتار می‌کنند. «ضرب» یعنی یکی دیگری را زد، ولی «مضاربه» یعنی زد و خورد کردن دو یا چند طرف. بنابراین، وقتی مسأله عدد پیش می‌آید که دو طرف با هم نزاع می‌کنند. روی موازین عدد، کدامشان را باید به اصطلاح فاعل دانست و کدام را مفعول فعل، یعنی فعل را باید به چه کسی نسبت داد؟ چون هر دو هم فاعل‌اند هم مفعول. هر دو هم ضارب‌اند و هم مضروب. پس، اگر ما بخواهیم چنین فعلی را بیان کنیم، باید فاعل را، که به حسب اعراب مرفوع است و مفعول منصوب، چگونه تعیین کنیم؟ اینجا آنکه نزاع را شروع کرده فاعل محسوب می‌کنیم. مثلاً می‌گوییم «ضارب زید عمرو^۱». زید با عمرو^۱ زد و خورد کرد. زید فاعل است عمرو مفعول. با اینکه عمرو هم زید را زده است، ولی چون زید اول دست بلند کرده، از این جهت او را در مقام فاعل ذکر می‌کنیم و فعل ضارب را به او نسبت می‌دهیم؛ ولی چنان‌که گفتیم واقع مطلب آن است که زید هم کتک زده و هم کتک خورده است. **﴿يُخَادِعُونَ﴾** هم از همین باب است؛ یعنی فریب از طرف این‌ها شروع می‌شود، ولی به یک طرف ختم نمی‌شود. این‌ها می‌خواهند خدا و مؤمنان را بفریبند و با اینکه باطناً ایمان ندارند خود را مؤمن بنمایانند و

۱. به دلیل تمایز در خواندن «عمر» از «عمر» هنگام ساکن بودن میم، «واو» به غیر اضافه می‌شود.

بیایند در صف مؤمنان و آن اغراضی را که دارند پیش ببرند. اما وقتی که شروع می‌کنند به خدعه‌کاری، خدا هم بیکار نمی‌ماند و عکس‌العمل نشان می‌دهد و چون عکس‌العمل قائم به دو طرف است، فعل مزید «يُخَادِعُونَ» به کار برده است. از این سو این‌ها می‌خواهند خدا را بفریبند، از آن سو هم خدا کید و فریب‌هاشان را به خودشان برمی‌گرداند. هر عملی همین‌طور است. عمل از کسی که شروع می‌شود عکس‌العمل برایش پیدا می‌شود. کسی که می‌خواهد ظلم کند، در همان حال که به حق کسی تجاوز و تعدی می‌کند، عکس‌العملی هم برای خودش دارد. ظالمی که تو سر کسی می‌زنی، اول تو سر خودش می‌زنی؛ اول وجدان خودش را منکوب می‌کند و شخصیت خودش را می‌کوبد، بعد به دیگری تجاوز می‌کند. در تمام اعمال بد - و شاید اعمال خوب نیز - مطلب از دو طرف شروع می‌شود؛ یعنی از این طرف شروع می‌شود و از آن طرف عکس‌العمل دارد. این مسئله بسیار مهم دینی روانشناسی است که هر گناهی و هر عمل زشتی که تجاوز به حقوق دیگران باشد، انسان تجاوز به شخصیت خودش کرده است. شاید هم به همین جهت ستمکار، به لغت عربی، «ظالم» گفته می‌شود. ظالم از «ظلمت» است. بنابراین می‌توان گفت کسی که می‌خواهد به دیگری ستم کند، اول وجدان خودش را تاریک می‌کند و حق را نادیده می‌گیرد، آن‌گاه ظلم می‌کند و به حدود دیگری تجاوز می‌کند. این هم از نکته‌های بلاغی در تعبیر قرآن است که هیچ تعبیر دیگری جایش را نمی‌تواند بگیرد.

«يُخَادِعُونَ اللَّهَ» این‌ها شروع می‌کنند به فریب، ولی این فریب از جهت دیگر عکس‌العمل در خودشان پدید می‌آید همان‌طور که فرمود: **«وَمَكْرُؤُهُمْ»**^۱ می‌خواهند فریب بدهند و مکر کنند، ولی خدا هم بیکار نمی‌نشیند و مکرشان را به خودشان برمی‌گرداند. چون عمل آن‌ها برخلاف طبیعت و سنت الهی است، به طرف خودشان برمی‌گردد. یک وقت می‌بینی شما سنگ را برمی‌داری به طرف فضای بازی پرتاب کنی، سنگ بالا می‌رود و اوج می‌گیرد و در جایی فرود می‌آید؛ ولی وقتی سنگ را به دیوار بزنی، برمی‌گردد تو سر خود آدم.

این جهان کوهست و فعل ما ندا سوی ما آید نداها را صدا^۲

۱. «و [دشمنان] مکر ورزیدند، و خدا [در پاسخشان] مکر در میان آورد، و خداوند بهترین مکرانگیزان است».

آل عمران (۳)، ۵۴.

۲. مولوی، همان، نیکلسون، دفتر اول، ص ۱۳، بیت ۲۱۵؛ همان، قونیه، همان، دفتر اول، ج ۱، ص ۱۴، بیت ۲۱۵.

هر صدایی که در کوه بلند کنی، انعکاسش به خودت برمی‌گردد. پس، حواست جمع باشد و این‌قدر یاوه نباف! چون عکس‌العمل دارد.

این‌ها به زرنگی و هوش خود فریفته‌اند. مثل همه فریبکارها و ظالم‌ها و دروغگوها که می‌خواهند مردم را بفریبند. این‌ها خیال می‌کنند خیلی زرنگ‌اند و مردم را فریفته‌اند؛ ولی چون قول و عملشان مطابق با حقیقت و واقع نیست و کارشان روبنایی است و زیرسازی ندارند - چه دروغ با مزاج خلقت سازگار نیست و دنیا جلدی است - حقیقت آن به خودشان برمی‌گردد؛ شخصیت خودشان را خرد می‌کند و بعد هم رسوا می‌شوند.

﴿يَخَادِعُونَ اللَّهَ وَالَّذِينَ آمَنُوا وَمَا يَخْدَعُونَ إِلَّا أَنْفُسَهُمْ﴾. استنتاج از همان فعل «یخادعون» است. یعنی چه؟ یعنی فریبکار شخصیت خودش را خراب می‌کند. انسان اگر بایمان و روشن‌ضمیر باشد شخصیتش بالا می‌آید. آدم دودوزه بازی‌کن چندچهره است. کسی که می‌خواهد دیگران را بفریبد باید چهره واقعی‌اش را پنهان کند؛ پس، یک چهره در درونش دارد و یک چهره دیگر در بیرونش؛ کسی که می‌خواهد دیگری را گول بزند و واقعی‌تی را مسخ کند، اول باید خودش را تغییر دهد و مسخ کند؛ زبانش را برگرداند، صراحتش را تغییر دهد، تا بتواند در دیگری نفوذ کند. اما اولین نتیجه‌ای که از این کار می‌گیرد چیست؟ این است که آدمی می‌شود بی‌شخصیت؛ چندشخصیتی که یک چهره در درونش دارد و یک چهره در ظاهرش. چنین کسی نمی‌تواند آدم حسابی و مستقیم باشد. به این جهت قرآن فوراً پشت سرش می‌گوید: ﴿وَمَا يَخْدَعُونَ﴾ این‌ها نمی‌فریبند؛ خیال می‌کنند زرنگ‌اند؛ همان‌طور که همه زرنگ‌های دنیا نتوانستند مردم را بفریبند. شما دیدید، در تاریخ دنیا، ظالم‌ها، دروغگوها، ستمکارها و فریبکارها چقدر خرج تبلیغات کردند و وسیله اغفال مردم دنیا را درست کردند، ولی فقط نتوانستند عده‌ای را با دروغ بفریبند و بعد کم‌کم تشنه‌شان از پشت بام افتاد و رسوا شدند. بالاخره چهره‌شان آشکار شد و جزو ملعون‌های دنیا شدند. دیگر از معاویه در اسلام زرنگ‌تر نداریم که هم چهره دین داشت و چهره جاهلیت. هم چهره ضد حقیقت داشت و هم حقیقت. هم چهره توحید، داشت و هم چهره شرک. مثل این بود که صدها موجود در پوست اوست! گاه به مقتضای وقت، بالای منبر می‌رفت و می‌شد یک آدم زاهد عابد مقدس خداترسی که نوشته‌اند وقتی که آیات عذاب را می‌خواند، شروع می‌کرد های‌های گریه کردن! و وقتی هم دستور کشتن شیعیان و بزرگان اسلام را می‌داد می‌شد اولین جلاد دنیا! برای حفظ منافع و قدرتش

صدها و هزارها مسلمان را به کشتن می‌داد و قاه‌قه هم می‌خندید! در جنگ صفین، نزدیک به ۹۰,۰۰۰ را به کشتن داد و باکش نبود؛ اما آیا یک چنین آدم زرنک فعال باهوشی بالاخره توانست دنیا را بفریبد؟^۱ نتوانست. آخر چهره واقعی‌اش آشکار شد. حالا اسمش شده فحش! به کسی که می‌خواهند فحش بدهند می‌گویند: «ای معاویه!» ولی صداقتی که طرفداران حق داشتند هزار پرده بر روی آن پوشیده شد، ولی آخرش آشکار شد. البته اگر دید انسان، دید کوتاه زمانی باشد و زندگی و حیات و تاریخ را همان چند روز زندگی عمر خودش بداند، خیال خواهد کرد که این زرنک‌ها در کارشان پیشرفت هست و سوارکارند و مردم را می‌فریبند و بهره‌کشی هم از آن‌ها می‌کنند و از دین هم بهره‌کشی می‌کنند و از همه چیز به نفع خود بهره‌برداری می‌کنند، بنابراین فاتحه حق و حقیقت را باید خواند. ولی وقتی که دید ما وسیع باشد و تاریخ را به هم پیوسته بدانیم، که ما جزو تاریخیم و عمر ما درست است که عمر تاریخ نیست ولی در جلد تاریخ هستیم. وقتی که می‌بینیم تاریخ پیش می‌رود، یقین می‌کنیم که هیچ‌وقت حقیقت برای همیشه پنهان نمی‌ماند. نه فریبکار می‌تواند به فریشت الی‌الابد ادامه دهد و نه مرد حق همیشه در پرده مستوری می‌ماند. **﴿وَمَا يَخْدَعُونَ إِلَّا أَنْفُسَهُمْ﴾**. نمی‌فریبند مگر خودشان را، شخصیت خودشان را.

تفاوت شعور با عقل و علم **«تَالْقَاتِي وَ زَمَانَهُ مَا»**

﴿وَمَا يَشْعُرُونَ﴾ در اینجا باز باید دقتی در تعبیر **﴿وَمَا يَشْعُرُونَ﴾** کرد. گاهی قرآن می‌فرماید: **﴿وَمَا يَغْلِبُونَ﴾**، **﴿وَمَا يَعْلَمُونَ﴾** و گاهی می‌گوید: **﴿وَمَا يَشْعُرُونَ﴾**. این‌ها را که بخوایم به فارسی ترجمه کنیم شبیه به هم است، ولی در حقیقت این‌طور نیست و علم و عقل و شعور با هم فرق می‌کنند. کسی ممکن است علم داشته باشد، ولی شعور نداشته باشد. یا کسی ممکن است عقل داشته باشد، ولی شعور نداشته باشد؛ یا شعور داشته باشد.

۱. حضرت امام علی^(ع) درباره زرنکی و زیرکی معاویه می‌فرماید: «والله ما معاوية بأدهي... مئى، ولكنه ينفذ و يفجز. و لو لا كراهية الغدر لكانت من أدهي الناس ولكن كل غدره فجرة، و كل فجرة كفره و كل غادر يوء يعرف به يوم القيامة. والله ما استغفل بالمكيدة، ولا استغفر بالشديد». (به خدا سوگند معاویه زیرک‌تر از من نیست، لیکن شیوه او پیمان‌شکنی و گنه‌کاری است. اگر پیمان‌شکنی ناخوشایند نمی‌بود، زیرک‌تر از من کس نبود؛ اما هر پیمان‌شکنی به گناه برانگیزاند، و هر چه به گناه برانگیزاند دل را تاریک گرداند. روز رستاخیز پیمان‌شکن را درفش‌ی افراخته و او بدان درفش شبناخته. به خدا مرا با فریب غافلگیر نتواند کرد و با سخت‌گیری ناتوانم نتواند شمرد.) نهج البلاغه، عده، خطبه ۱۹۵؛ صبحی صالح ۲۰۰.

ولی عالم نباشد. شعور احتمالاً از کلمه «شعر» است. «شاعر» هم به کسی می‌گویند که خیلی دقیق‌بین است؛ یعنی مسائل را خوب می‌تواند تجزیه و تحلیل کند. از این جهت به آنکه خوب می‌تواند جمال‌های خلقت و شخصیت‌های تاریخ را با کلام و قلمش نمایش دهد شاعر می‌گویند. عالم به طبیعت و خلقت و زمین می‌نگرد و مثلاً درمی‌یابد که علت آمدن باران چیست؛ ولی با درکی که شاعر دارد می‌تواند حرکت باران و تکوین ابرها و رویدن موجودات را مجسم کند و بنمایاند؛ یا تاریخ را می‌تواند نشان دهد؛ یا شخصیت‌ها و افکار و اخلاق مردمان را می‌تواند در شعرش و سخنش، به طور مقفی یا بدون قافیه — چون شعر در معنایش ضرورتاً قافیه داشتن مأخوذ نیست — و فقط با همان نمایش دادن لطافت‌ها و ریزه‌کاری‌ها که به او توجه دارد نمایش دهد. این را می‌گویند «شعور». پس «وَمَا يَشْعُرُونَ» یعنی این کسان ممکن است عالم باشند و سیاستمدار و «داهی» — به قول عرب — یعنی آدم‌های خیلی عاقل با عقل متعارف، اما فاقد شعور. شعور یک مطلب دیگری است. انسان اگر بداند که وقتی عملی انجام می‌دهد، مثلاً عمل خیری، این عمل در خودش چه عکس‌العملی ایجاد می‌کند و درونش به چه صورتی در می‌آید و چه فعل و انفعالی در باطنش و در عالم می‌تواند عملش، قولش، گفتارش، رفتارش، حقش و باطلش، ایجاد کند صاحب شعور است. این است که قرآن می‌گوید این‌ها که خود را می‌فریبند شعور ندارند تا بفهمند که چطور شخصیتشان را از درون خراب و فاسد می‌کنند. نمی‌دانند که عملشان مثل موریه‌ای و یا میکروبی است که خیلی آهسته در درون آن‌ها رخنه می‌کند و این‌ها احساس نمی‌کنند که دارد پایه زندگی‌شان این را از بین می‌برد، تا وقتی که آثارش ظهور کند.

بیماری نفاق؛ میان موت و حیات

«فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ» اما چرا این‌ها شعور ندارند؟ برای اینکه در درونشان مرض تکوین پیدا کرده و جا گرفته است. این تعریف فرق دارد با اینکه بفرماید مثلاً «هُمْ مَرِيضُونَ»، این‌ها مردمی بیمارند؛ یا «قُلُوبُهُمْ مَرِيضٌ». می‌فرماید: «فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ» در اعماق قلوبشان و درونشان بیماری جاگیر شده و آن‌را احساس نمی‌کنند. «فَرَادَهُمُ اللَّهُ مَرَضًا» اینان دچار یک نوع بیماری، از انواع بیماری‌های جسمانی، نیستند که بشود مداوا کرد. بیماری در درون این‌هاست که همان بیماری «نفاق» اعراض از حق و رغبت نداشتن به فهم و درک و

پیروی از حق است، که این یک نوع مرضی است. انسان با وجدان پاک دائماً دلش پُر می‌زند که حقیقت را بفهمد و به آن عمل کند و تکامل پیدا کند. پس، این‌ها کافر نیستند که یکسره وجدانشان از کار افتاده باشد. کفر مرگ است. کسی که مُرد دیگر احساس درد هم نمی‌کند؛ کارش تمام شده است. کسی هم هست که حیات دارد از هر جهت سالم است. انسانی هم هست که نه مُرده است نه زنده زنده. چنان‌که قرآن در مورد جهنمی‌ها می‌فرماید: «إِنَّهُ مَنْ يَأْتِ رَبَّهُ مُجْرَماً فَإِنَّ لَهُ جَهَنَّمَ لَا يَمُوتُ فِيهَا وَ لَا يَحْيَى»^۱ نه مُرده‌اند و نه زنده. اشکال کار هم در همین است که جهنمی اگر در جهنم بمیرد راحت می‌شود، تمام می‌شود، احساسش گرفته می‌شود. دیگر درد و شکنجه‌ای ندارد. ولی نه می‌میرد و نه حیات و زندگی برومندی دارد که پیش برود. بین موت و حیات دائماً گرفتار است. نه مرده است و نه زنده؛ هم زنده است هم مُرده. این کسانی هم که در دنیا چنین روحیه و خُلقی در آن‌ها تکوین شده، نه زنده هستند نه مُرده.

اساساً مرض چیست؟ مرض را چه می‌توان تعریف کرد؟ آیا پزشکان تعریف کلی برای مرض دارند؟ از لحاظ علم پزشکی می‌شود بیماری را به معنای کلی‌اش به هم خوردن تعادل مزاج تعریف کرد. آن ترکیب و تعادلی که در نسوج، سلول‌ها و جهازات بدن است که باید با هم همکاری کنند، ولی در بیماری به هم می‌خورد. مثلاً کلیه وقتی که خراب شد و درست کار نکرد، هماهنگی با کبد و یا با قلب و ریه ندارد... ایمان راهنمای انسان است. کتاب‌های آسمانی و رهبرهای الهی هم راه بشر را روشن می‌کنند تا رو به جلو و رو به سلامت و بقا و ابدیت برود. اما این بشر گاه تمام ادراک شعوری‌اش از کار می‌افتد؛ تمام می‌شود: «خَتَمَ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ وَ عَلَى سَمْعِهِمْ وَ عَلَى أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةً وَ لَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ»^۲. موجوداتی‌اند که نه سلامتی کامل دارند و نه مُرده‌اند. بین حیات و موت‌اند. ترکیب روحی‌شان به هم خورده است. تعادلشان به هم خورده است.

مفهوم افزایش مرض روحی!

«فَزَادَهُمُ اللَّهُ مَرَضًا». نمی‌گویید، خدا مریضشان کرده. می‌فرماید به عللی بیمار شده‌اند و بیماری و دلشان در درونشان جایگیر شده است و زیاد هم می‌شود. چون بیمارند،

۱. «در حقیقت، هر که به نزد پروردگارش گنهکار رود، جهنم برای اوست: در آن نه می‌میرد و نه زندگی می‌یابد». طه (۲۰)، ۷۴.

۲. «خدایوند بر دل‌های آنان، و بر شنوایی ایشان مهر نهاده؛ و بر دیدگانشان آنان را عذایی بزرگ است». بقره (۲)، ۷.

﴿فَزَادَهُمُ اللَّهُ مَرَضًا﴾. این نوع تعبیر، مخصوص بلاغت قرآن است که اگر دقت کنید، در خیلی از آیات این تعبیر آمده است^۱ که ﴿فَزَادَهُمُ اللَّهُ﴾ زیاد می‌کند خدا آن‌ها را (در اینجا از حیث مرض). این تعبیر تفاوت بسیاری دارد با آنچه در تفسیرها و ترجمه‌ها معنا می‌کنند که ﴿فَزَادَهُمُ اللَّهُ مَرَضًا﴾ یعنی خدا مرضشان را افزایش می‌دهد؛ مریض‌اند، خدا هم کمک می‌کند به مرضشان و ﴿فَزَادَهُمُ اللَّهُ﴾ و بر مرض آن‌ها می‌افزاید. این معنایش چیست؟ معنای درست این است که همان‌طور که تمام قوای انسان رو به افزایش و حرکت و پیشرفت و تکامل است، مانند کودکی که قوایش به حرکت درآمده و رو به بلوغ می‌رود، در این هماهنگی رشد، هر چه و هر موجودی که با انسان هست با او تکامل پیدا می‌کند. ﴿فَزَادَهُمُ اللَّهُ مَرَضًا﴾ معنی‌اش این است که خدا خود انسان را افزایش می‌دهد و به تبع، مرضش هم افزایش پیدا می‌کند. یک جُرثومه، یک میکروب، یک بیماری روحی، یک حسد خیلی نامرئی اندک، یک کبر، یک خودخواهی، یک نقطه ضعف روحی و اخلاقی در ابتدا در انسان خیلی ضعیف است؛ ولی این هم، مثل همه قوای عالم، تکامل پیدا می‌کند، چون این هم موجود است. کسی نمی‌تواند اعتراض کند که چرا این میکروب در بدن من است. خدا که خدای شر نیست و خدای خیر است، چرا به این میکروب کمک می‌کند تا تکثیر یابد و چرا به قوای طبیعت امداد می‌رساند؟ این اعتراض بیجاست، برای اینکه همان‌طور که خدا پروردگار تمام موجودات است، پروردگار این میکروب هم هست. پس همان‌طور که همه وجود ما می‌خواهد کامل شود، میکروب هم حق حیات دارد و می‌خواهد تکامل پیدا کند. تو انسان باید کاری کنی که بدنت مستعد برای ورود میکروب نباشد؛ تو باید دفاع کنی تا بیماری به سراغت نیاید. ولی وقتی مرض وارد بدن شد، با پیشرفت انسان، مرض هم پیشرفت و شدت می‌کند، چه مرض‌های جسمی، چه مرض‌های اخلاقی. ﴿فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَهُمُ اللَّهُ﴾ در دل‌های اینان مرض جایگزین شده است، خدا هم آن‌ها را می‌افزاید.

﴿وَلَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ بِمَا كَانُوا يَكْفُرُونَ﴾. این‌ها چون گرفتار تجزیه درونی و بیماری درونی‌اند، دائماً درون وجدانشان دچار شکنجه و عذاب‌اند. و هر چه پیش می‌رود قوی‌تر و نمایان‌تر و وسعتش و ابعادش زیادتر می‌شود، تا به عذاب ابدی برسد.

۱. در این آیات تعبیر «زَادَهُمُ» آمده است: آل عمران (۳)، ۱۷۳؛ فرقان (۲۵)، ۶۰؛ احزاب (۳۳)، ۲۲؛ فاطر (۳۵)، ۴۲؛

﴿يٰمَآ كَآئِلَآ يَتَذٰبُوْنَ﴾. اما منشأ این عذاب از کجاست؟ از تکذیب آنچه مخالف هوا و هوس و آمال دنیوی این‌هاست. از آن است که انگشتانشان را در گوش‌هاشان کردند و گفتند ما گوش شنوا نداریم! حق را تکذیب می‌کنند. تسلیم حق نیستند. ﴿وَلَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ﴾
﴿يٰمَآ كَآئِلَآ يَتَذٰبُوْنَ﴾. اللهم صلّ علی محمد و آل محمد.

منافقان و فریب خود

بسم الله الرحمن الرحيم

﴿يُخَادِعُونَ اللَّهَ وَالَّذِينَ آمَنُوا وَمَا يَخْدَعُونَ إِلَّا أَنْفُسَهُمْ وَمَا يَشْعُرُونَ. فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَرَّادَهُمُ اللَّهُ مَرَضًا وَلَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ بِمَا كَانُوا يَكْذِبُونَ. وَإِذَا قِيلَ لَهُمْ لَا تُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ قَالُوا إِنَّمَا نَحْنُ مُصْلِحُونَ﴾^۱

(با خدا و مؤمنان نیرنگ می‌بازند؛ ولی جز بر خویشتن نیرنگ نمی‌زنند، و نمی‌فهمند. در دل‌هایشان مرضی است؛ و خدا بر مرضشان افزود؛ و به [سزای] آنچه به دروغ می‌گفتند، عذابی دردناک [در پیش] خواهند داشت. و چون به آنان گفته شود: در زمین فساد مکنید، می‌گویند: ما خود اصلا حگ‌ریم).

خدعه در ناهماهنگی درونی او بیشتر رسوخ می‌کند و پابرجاتر می‌شود. پس، در همان حال که می‌خواهد خدا و پیغمبر را فریب بدهد، خودش را فریب می‌دهد؛ یعنی شخصیت خودش را دارد گم می‌کند. می‌خواهد شخصیت خود را که غیر مؤمن است، مؤمن جلوه بدهد و بشناساند. یعنی با این کار دروغ می‌گوید. ولی با عملش چه می‌کند؟ شخصیت خودش را می‌فریبد. مثل اکثر مردم منافق که واقعاً خیال می‌کنند مؤمن‌اند. و این خطری است برای منافق، برای کسانی که ایمان راسخ ندارند، که از بس فریبکاری کردند، امر بر خودشان هم مشتبه شده و وجدانشان را فریب داده‌اند! در اینجا نمی‌گوید «ما يَغْلِبُونَ»، می‌فرماید: ﴿ما يَشْعُرُونَ﴾ چون شعور یک درک بسیار لطیف و دقیقی است و کم‌اند آدم‌هایی — حتی در بین علما و دانشمندان — که بفهمند در برخوردها و عملی که انجام می‌دهند چه فعل و افعالی در درون خودشان صورت می‌گیرد. این خود یک دلیل است.

ادراکی به نام شعور، منافقان بدون شعور

انسان دائماً اعمالی انجام می‌دهد، کارهایی می‌کند و برخوردهایی را با مردم دارد و به سبب آن‌ها، اندیشه‌هایی در درونش می‌گذرد و انفعال‌هایی پیدا می‌کند که همان‌ها برای ساختن اخلاق و ملکات شخصیت او مؤثر است. همان‌طوری که ماده شیمیایی خیلی لطیف، فعل و انفعال‌های شیمیایی دارد، که باید باصطلاح تجزیه‌های خیلی دقیق و ذره‌بین‌های خیلی قوی آن‌ها را مشاهده کرد که چطور این ذرات دارد با همدیگر فعل و انفعال می‌کنند و ترکیب می‌شوند و عناصری می‌سازند، دقیقاً در درون انسان هم رخ می‌دهد. یعنی اعمالش، رفتارش، گفتارش، اندیشه‌هایش و حتی خیالاتش و یا مشاهداتش — مثل منظره‌هایی که می‌بیند — در او فعل و انفعال می‌کنند و شخصیتش را می‌سازند. این درک خیلی دقیقی می‌خواهد که اسمش «شعور» است. کلمه «شاعر» هم از همین آمده است. شاعر کسی است که به مسائل و مناظر خیلی باریک و لطیفی که به چشم مردم نمی‌آید توجه می‌کند و این توجهات و این ادراکات را در شعرش مجسم می‌کند؛ حتی گاهی شخصی را طوری به خودش می‌نمایاند که خود آن فرد از آن غافل بوده است. این آدم را می‌گویند «شاعر». این است که قرآن می‌گوید این‌ها «شعور» ندارند؛ ممکن است عالم هم باشند، برحسب ظاهر عاقل هم باشند، ولی درک اینکه فعالیت‌هایشان چطور دارد بر آن‌ها اثر می‌گذارد را ندارند. این‌ها متوجه هم نیستند که خودشان را فریب می‌دهند. **﴿يَخَادِعُونَ اللَّهَ وَالَّذِينَ آمَنُوا وَمَا يَخْدَعُونَ إِلَّا أَنْفُسَهُمْ وَمَا يَشْعُرُونَ﴾** پابندش نیستند.

منشأ نفاق

﴿فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ ۖ فَزَادَهُمُ اللَّهُ مَرَضًا ۚ وَلَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ﴾ منشأ نفاق چیست؟ یعنی این روحیه متضاد چندچهرگی؟ این یک نوع بیماری است. قرآن می‌گوید بیماری روحی است. بیماری روانی است. این بیماری گاهی در اثر وراثت پیدا می‌شود. بعضی از مردم از پدران و مادران منحرف و متقلب — همان‌طوری که بیماری‌های جسمی را ممکن است ارث ببرند — بیماری‌های روانی و روحی را به ارث می‌برند. یا اینکه در اثر مکتسبات و گناه‌ها و اعمالی است که خودشان انجام داده‌اند. یعنی کار خودشان است؛ به اختیار خودشان است. نمی‌توانند اعتراض کنند که خدا چرا این‌ها را این‌جور آفریده است. یعنی حتی بچه‌ای که بیمار متولد می‌شود، نباید گفت این کار خداست. خدا همه انسان‌ها را از اول خوب و

سالم آفریده است؛ همان‌طور که اگر درختی کج و کوله روییده شد، یا میوه آن آفت‌زده شد، از اوّل آن بذری که خدا ایجاد کرد آفت‌زده نبوده است و این عوارض یا برای این است که در زمین غیر مساعد و نامناسبی کاشته شده و یا اینکه اصل درخت قابلیت جلب بیماری را داشته و قدرت دفاعی نداشته است. فرض کنید درختی را که در محیط سالمی غرس کرده‌اید، شاخ و برگش خوب بالا می‌رود، ولی گاهی جایی هست که نور و مواد غذایی را درست جذب نمی‌کند و ممکن است کج از کار در بیاید. هر موجودی از ابتدا که به دست خلقت و اراده خدا آفریده شده، هم از جهت ظاهر و هم — اگر موجود زنده باشد — از جهت جنبه‌های روحی و روانی، سالم آفریده شده است؛ اما انحراف‌ها باعث می‌شود که مثلاً این موجود انسانی، که اختیار دارد و مختار است، بیمار شود و این بیماری را به وراثت به اولادش هم برساند و به نسل‌های بعد هم انتقال پیدا کند. پس، به هر حال، چه از ناحیه خودش باشد چه از ناحیه توارث، خارج از اختیار انسان نیست. نمی‌تواند کسی اعتراض کند که خدا او را این‌طور آفریده. نه، این غلط است. **﴿مَا أَصَابَكَ مِنْ حَسَنَةٍ فَمِنَ اللَّهِ وَمَا أَصَابَكَ مِنْ سَيِّئَةٍ فَمِنْ نَفْسِكَ﴾**^۱ به عکس آن چیزی که ما قضاوت می‌کنیم که اگر یک خیری، از سلامت، پول، ثروت و هر حسنه دیگری، به دست آوردیم، خیال می‌کنیم که با فعالیت و عقل و اندیشه و نقشه‌های خودمان است! اما اگر پایمان به سنگ خورد و افتادیم، می‌گوییم کار خداست! ولی قرآن می‌فرماید به عکس این است. یعنی آنچه از نیکی و خیر به انسان می‌رسد از جانب خداست و آنچه از شر و بدی به او می‌رسد از جانب خودش است. درست برخلاف آنچه مردم قضاوت می‌کنند. چون مردم همیشه می‌خواهند خودشان را از بدی‌ها تبرئه کنند. بنابراین بیماری‌ای که اینجا قرآن نام می‌برد — یا جاهای دیگر، به تعبیرات دیگر — در مورد اشخاص، نباید گفت که از جانب خداست یا از جانب خلقت است.

یک مطلب دیگر این است که اگر انسان به اختیار عمل بدی انجام داد، مثلاً سمّی را خورد، یا در محیط بدی قرار گرفت که از جهت بهداشت محیط نامساعدی است، یا غذای فاسدی خورد، وارد بدن او می‌شود و بر اثر همان فعالیت که بدن دارد، جذب آن می‌شود. همین که جذب شد، کم‌کم همه بدن را مسموم می‌کند. یا اگر قدرت دفاعی بدن انسان

۱. «هر چه از خوبی‌ها به تو می‌رسد از جانب خداست؛ و آنچه از بدی به تو می‌رسد از خود توست؛ و تو را به پیامبری، برای مردم فرستادیم، و گواه بودن خدا بس است». نساء (۴)، ۷۹.

ضعیف بود، انواع میکروب‌ها، که در هوا و آب و غذا فراوان هست، وارد بدن که شد — حالا یا از راه پوست، یا از راه مجرای تنفس، یا از راه غذا — و جا گرفت، آن وقت، بر اساس همان قانون کلی حیات، که هر موجودی را به کمال می‌رساند و رشد می‌دهد، این میکروب‌ها هم، با همان نظام، رشد پیدا می‌کنند و رشدشان به جایی می‌رسد که دستگاه بدن انسان و نظام آن را مختل می‌کنند.

انتخابی بودن بیماری نفاق

حالا اگر مقدمه را درست متوجه شده باشید، این آیه را خوب می‌توانید بفهمید. معنای جبر و اختیار هم از همین آیه معلوم می‌شود. «فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ» قرآن نمی‌گوید که مرض به اراده خدا آمده و خداوند مریضشان کرده؛ بلکه مرضی است که در فرد جای گرفته است. با جمله بعد معلوم می‌شود که این مرض به خواست خدا نیست و خود بشر، با کارهای اشتباهش، و با اختیارش، خود را مبتلا کرده و مرض آمده و در مراکز حساس حیاتی او جا گرفته است: «فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ» این یک نوع مرض است که اسم هم ندارد. نمی‌شود گفت که مثل بیماری‌های جسمانی است. این بیماری سرطان، خوره و سل نیست. یک نوع مرض خاصی است که همان تضاد درونی است که اسمش «نفاق» است.

منافق: بشر چندچهره

بر اثر این بیماری کم‌کم انسان چندچهره می‌شود؛ چندین جور موجود! در حالی که انسان همان‌طور که یک چهره ظاهری دارد، باطنش هم باید مانند ظاهرش یکی باشد. ولی انسان منافق در درونش، انواع جانورها تکمیل می‌شود! گاهی قیافه گرگ می‌گیرد؛ گاهی قیافه روباه می‌گیرد! در مقابل شخص قدرتمند، چنان ذلیل و بیچاره است که، مثل روباه، دُم می‌جنباند و تملق نشان می‌دهد! اما در مقابل مظلوم که قرار می‌گیرد، همان ساعت چهره‌اش عوض می‌شود، قیافه گرگ می‌شود! در مقابل قدرت زبون است و در مقابل ضعیف خود را قوی نمایش می‌دهد. در مقابل مؤمن چهره ایمان به خود می‌گیرد، و با کافر چهره کفر نشان می‌دهد. هم مثلاً روزه می‌گیرد، هم بدون پوشش کافی بیرون می‌آید! هم نماز می‌خواند، هم شراب می‌خورد! این‌ها همه علائم «نفاق» است. از این جور آدم‌ها زیادند که دینشان فقط در یک ناحیه است. مسجد می‌آیند، مسجد که تمام شد می‌روند

عیاشی! این آدم چندچهره است؛ در مقابل انسانی که یک چهره ظاهری و باطنی ایمانی دارد و با هدایت قرآن این دو چهره‌اش هماهنگ شده است. اما آن انسانی است که بیمار شده است و همان‌طور که هر بیماری دیگری هماهنگی اعضای بدن را بر هم می‌زند، مثل شخص فلج که می‌خواهد از جایش بلند شود اما پایش همراهی ندارد، دستش همراهی نمی‌کند، منافق هم می‌خواهد کار خوب بکند، ولی قدرت انجامش را ندارد. این یک نوع بیماری است. **﴿فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ﴾**.

رشد بیماری نفاق در منافقان

اما آنچه به دست خداست چیست؟ **﴿فَزَادَهُمُ اللَّهُ مَرَضًا﴾**. این مطلب را قبلاً هم اشاره کردیم و این‌ها نکته‌های بلاغی قرآن است که باید با آن آشنا شد، که حتی عرب‌های فصیح و بلیغ هم گاه نتوانسته‌اند این تعبیرات قرآن را درک کنند. از همین جاست که می‌فهمیم قرآن معجزه است. آیه این معنی را القا کرده و با ظرافت تمام به عبارت درآورده که مرض را خداوند نداده است. می‌گوید: **﴿فَزَادَهُمُ اللَّهُ مَرَضًا﴾** یا نمی‌گوید: **﴿هُمْ مَرِيضُونَ، فَزَادَ اللَّهُ مَرَضَهُمْ﴾** یا **﴿فَزَادَتْ مَرَضَهُمْ﴾**. اما فعل «زاد» به مرض نسبت داده نشده است، **﴿مَرَضًا﴾** به اصطلاح «تمیز» است.

«الله» فاعل، «زاد» فعل و «هُمْ» مفعول است، به جای اینکه «مرض» مفعول باشد. می‌گوید خدا مرض را زیاد کرده، ولی از این جنبه که به حکم قانون تمام دستگاه‌های حیاتی رو به نمو و رشد می‌روند، مرض هم مانند موجود زنده، مثلاً همان میکروب، هماهنگ رشد کرده و بالا آمده است. از همین‌جا می‌فهمیم که عذاب یعنی چه. منشأ عذاب، ریشه عذاب، مبدأ عذابی که قرآن وعده می‌دهد که در آخرت به صورت‌های مخصوصی درمی‌آید، از همین‌جا شروع می‌شود. همین‌که بیمارند این بیماری رشد پیدا می‌کند. دچار کشمکش درونی‌اند و در زندگی متحیرند؛ این تحیر و چندچهرگی و تضاد درونی با وجدان تضاد دارد. یعنی وجدان و فطرت انسان می‌خواهد او را جلو ببرد، رو به خیر ببرد، رو به ایمان و قدرت ایمان، ولی این تضاد او را به طرف مخالف می‌کشاند و دچار اختلافات درونی می‌کند. درد هم همین است! چرا مثلاً دست انسان به جایی اگر اصابت بکند درد می‌گیرد؟ چرا وقتی یک عضو انسان بریده می‌شود حالت درد پیدا می‌شود؟ برای اینکه هماهنگی و پیوستگی‌ای که نسوج بدن با هم دارند مختل می‌شود.

دستی که بر اثر اصابت به چیزی آسیب دیده، چون در آنوقت دستگاه بدن خون را نمی‌تواند خوب رد کند و با سایر اعضای بدن هماهنگی داشته باشد، شروع می‌کند به درد گرفتن و متورم شدن و همین‌طور سایر بیماری‌ها.

غفلت، عامل عدم احساس بیماری‌های درونی

بیماری‌های درونی انسان هم منشأ درد است؛ اما دردی است که انسان در این دنیا ممکن است که آن را زیاد احساس نکند، یا گاهی احساس خفیفی داشته باشد. چون وسایل و موجبات غفلت در کار است. همان‌طور که درد بدنی در هنگام شب شدتش بیشتر می‌شود. چرا؟ درد که فرق نمی‌کند؟ دندان‌ی که فاسد شده است شب و روز یکسان است، ولی چطور است که در طی شب درد بیشتر می‌شود؟ می‌گویید که دیشب تا صبح از درد نخواهید، در حالی که روز این‌قدر احساس درد نداشت. چون روز وسایل غفلت مانع می‌شود کار دارد، معاشرت می‌کند، با دیگران صحبت می‌کند، دنیا را دارد می‌بیند. همه این‌ها احساس انسان را متوجه بیرون می‌کند. ولی شب، وقتی که آرام می‌گیرد تمام احساس متمرکز می‌شود روی درد. دردهای درونی هم همین‌طور است. آثار گناه، نفاق، کفر و بی‌ایمانی، حسد، کبر، مال‌پرستی و علاقه‌های زائد، همه این‌ها دردآور است. دلیلش هم این است که وقتی انسان به چیزی علاقه‌مند است، فرض کنید به ساعتش، با اینکه موجودی است خارج از ذات آدم، اگر آن را گم کند، مدت‌ها التهاب دارد، می‌سوزد؛ درست مثل درد دندان یا سردرد. آدم حسود دائماً در التهاب است. در دنیا، این دردها، در اثر توجه به خارج، یا بعضی درمان‌های جعلی، ساکت است. از این جهت اشخاصی که فاسق و بی‌هدف‌ترند بیشتر به مواد مخدر پناه می‌برند. مشروبات الکلی و مواد مخدر استفاده می‌کنند؛ چه بسا دردمند هم باشند. گاهی آدم‌های دردمند این اعتیادها را دارند. این‌ها مقدار انسانیتشان بیشتر از کسانی است که درد ندارند. همان هروئینی، همان شراب‌خور، دردی احساس می‌کند ولی چون راه علاج نمی‌داند، برای اینکه عقلش و فکرش را تخدیر کند و متوجه دردش نشود، چند ساعت از خودش سلب شعور می‌کند، اعصابش را فلج می‌کند؛ مغز و دستگاه احساس را فلج می‌کند. همین فلج کردن برای او لذت است. وقتی که از نو حواسش سر جایش آمد، باز دردهای درونی‌اش شعله‌ور می‌شود. این غفلت خاصیت دنیاست که با وسایلی انسان را از احساس دردهای درونی باز می‌دارد. و پناه بر خدا! وقتی

که موجبات غفلت از بین برود! یک مرتبه زندگی وارونه می‌شود. یعنی باطن‌ها آشکار می‌شود و ظاهرها از بین می‌رود، دیگر موجبات غفلت نیست، بنابراین دردها شدت پیدا می‌کند و به آتش جهنم تبدیل می‌شود. از همین دنیا شعله‌اش شروع می‌شود. از این جهت می‌فرماید ﴿وَلَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ﴾ نه عذابی که بعدها به ایشان خواهد رسید. این مال این هاست؛ ملازم با وجودشان است. درد دارند، ولی احساس درد نمی‌کنند. وقتی که این حواس ظاهر از کار افتاد و آدم مُرد، آن دردها شروع می‌شود. از همان وقتی که کم‌کم قلبش از کار می‌افتد و حالت مرگ پیدا می‌شود، دردها شروع می‌شود؛ یعنی عذابش شروع می‌شود. عذاب معصیت از همان وقت هاست. این حواس در حال مرگ کم‌کم از کار می‌افتد، ولی شخص هنوز زنده است. تمام خاطرات گذشته جلوی چشمش می‌آید. ﴿يَوْمَ يَتَذَكَّرُ الْإِنْسَانُ مَا سَعَى﴾^۱ بهشتش و جهنمش تذکر است. اگر مهذب نیست، همان تذکرات رنجش می‌دهد. مارش، عقربش، آتشش، عذاب جهنمش از همان‌جا شروع می‌شود. پس، ﴿وَلَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ﴾ یعنی عذاب دردناکی که با خودشان است؛ با همان نفاقشان! این خلاصه‌ای بود که مقداری هم تکراری شد.

چگونگی فساد منافقان در جامعه

﴿وَإِذَا قِيلَ لَهُمْ لَا تُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ قَالُوا إِنَّمَا نَحْنُ مُصْلِحُونَ﴾. این جور آدم چندچهره بی‌هدف ولی قابل هدایت و در عین حال صاحب درد - نه مثل کافر که درکش از بین رفته - درک دارد ولی بی‌هدف است! جرقه‌های ایمانی در او هست؛ ولی ایمانی که در او کشش داشته باشد، نیست. و اکثر مردم، به اختلاف، دچار این بیماری‌اند. این آدم‌ها وقتی به آن‌ها گفته شود: ﴿لَا تُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ﴾ (فساد نکنید در زمین)، ﴿قَالُوا إِنَّمَا نَحْنُ مُصْلِحُونَ﴾ (می‌گویید فقط ما هستیم که مصلحیم!).

اولاً چرا به این‌ها گفته می‌شود فساد نکنید؟ چه فساد می‌کنند در زمین؟ آدم منافق و چندچهره و بازیگر فسادش در زمین چیست؟ ما معمولاً وقتی می‌گوییم فساد در زمین، یعنی مردم را بکشند، خون ناحق بریزند، زراعت را از بین ببرند، فضا را مسموم کنند، دریا را مسموم کنند. این‌ها همه فساد در زمین است. اما مگر منافق خودش شخصاً از اول این کارها را می‌کند؟ آیا مراتع را از بین می‌برد، تولید را از بین می‌برد، فقر ایجاد می‌کند؟

۱. [آن] روز است که انسان آنچه را که در پی آن کوشیده است به یاد آورد. نزاعات (۷۹)، ۳۵.

این‌ها همه فساد در زمین است، ولی منشأ این فسادها چیست؟ منشأ این فسادها همان ناهماهنگی‌های افراد است. منافق یعنی انسان ناهماهنگ که در وجود خودش شخصیت ناهماهنگ و تضاد درونی دارد و دیگران را هم به همین اخلاق و روحیه دعوت می‌کند. می‌گوید آدم باید زرنگ باشد:

چنان با نیک و بد سر کن که بعد از مُردنت «عرفی»

مسلمانان به زمزم شوید و هندو بسوزاند

یعنی عمری را سپری کن که نه معلوم باشد مسلمانی و نه معلوم باشد هندو هستی. نه معلوم باشد اروپایی هستی، نه ایرانی. نه غربی هستی، نه شرقی هستی. نه موحد موحدی، نه مشرک مشرکی. هم مشرک باش هم موحد، هم شرقی و هم غربی! این ناهماهنگی وجود آدمی را تقسیم می‌کند. در اجتماع مردمانی باایمان‌اند که فطرت‌های زنده دارند، اما همان‌ها ممکن است کم‌کم از فطرت برگردند. این بچه‌ها، این موالیدی که به دنیا می‌آیند، فطرتاً حق‌جو هستند؛ حق‌پرست هستند؛ راستگو هستند؛ مستقیم هستند. بارها دیده شده که وقتی که جلوی بچه دروغی گفته می‌شود، می‌آید مؤاخذه می‌کند، چون نمی‌داند که اصلاً دروغ هم می‌شود گفت. ولی وقتی که چند بار به او دروغ گفته شد، واقعیت دروغگویی را درک می‌کند. وقتی که پدر منافق بود، مادر منافق بود، بچه هم دروغگو به بار می‌آید. مادر بی‌عفت و بی‌بند و بار است که فرزندش را بی‌عفت بار می‌آورد. من گاهی دیده‌ام توی خیابان استانبول، زن‌هایی که دست‌هایشان بیرون بود و پوششی چیزی داشتند، بچه کوچکشان آن پوشش را روی دست مادرش می‌کشید که دستش پیدا نباشد. بچه فطرتاً ناراحت می‌شود. دختر بچه بر اثر فطرت می‌خواهد خودش را بپوشاند. پس، آدم منافق است که نسل را خراب می‌کند؛ اجتماع را دچار ناهماهنگی می‌کند. وقتی که ناهماهنگی شد، تصادم‌ها پیدا می‌شود. تصادم که شد، نیروها مصرف یکدیگر می‌شوند: آن دسته می‌خواهد این دسته را از بین ببرد و این دسته می‌خواهد آن گروه را از بین ببرد. بر اثر همین نزاع‌ها و اختلافات تولید از بین می‌رود؛ سلامتی از بین می‌رود؛ زمین‌ها بایر می‌مانند؛ مواد حیاتی و استعدادها بایر می‌مانند. این‌هاست که فساد است. به این اشخاص است که گفته می‌شود: «لَا تَفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ» آخر خودتان که فاسدید چه اصراری دارید که دیگران را فاسد کنید؟!

نفاق و حیرانی

بسم الله الرحمن الرحيم

﴿مَثَلُهُمْ كَمَثَلِ الَّذِي اسْتَوْقَدَ نَارًا فَلَمَّا أَضَاءَتْ مَا حَوْلَهُ ذَهَبَ اللَّهُ بِنُورِهِمْ وَتَرَكَهُمْ فِي ظُلُمَاتٍ لَا يَبْصِرُونَ. صُمُّ بَكْمٌ غَمٌّ فَهُمْ لَا يَرْجِعُونَ. أَوْ كَصَيْبٍ مِّنَ السَّمَاءِ فِيهِ ظُلُمَاتٌ وَرَعْدٌ وَبَرْقٌ يَجْعَلُونَ أَصَابِعَهُمْ فِي آذَانِهِمْ مِّنَ الصَّوَاعِقِ حَذَرَ الْمَوْتِ وَاللَّهُ مُحِيطٌ بِالْكَافِرِينَ. يَكَادُ الْبَرْقُ يَخْطَفُ أَبْصَارَهُمْ كُلَّمَا أَضَاءَ لَهُمْ مَشَوْا فِيهِ وَإِذَا أَظْلَمَ عَلَيْهِمْ قَامُوا وَ تَوَّ شَاءَ اللَّهُ لَذَهَبَ بِسَمْعِهِمْ وَأَبْصَارِهِمْ إِنَّ اللَّهَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ﴾^۱

(مثل آنان، همچون مثل کسانی است که آتشی افروختند، و چون پیرامون آنان را روشنایی داد، خدا نورشان را برد؛ و در میان تاریکی هایی که نمی بینند رهاشان کرد. کردند، لالند؛ بنابراین به راه نمی آیند. یا چون [کسانی که در معرض] رگباری از آسمان - که در آن تاریکی ها و رعد و برق است - [قرار گرفته اند]؛ از [نهیب] آذرخش [و] بیم مرگ، سرانگشتان خود را در گوش هایشان نهند، ولی خدا بر کافران احاطه دارد. نزدیک است که برق، چشمانشان را برباید؛ هر گاه که بر آنان روشنی بخشد، در آن گام زنند؛ و چون راهشان را تاریک کند، [بر جای خود] بایستند؛ و اگر خدا می خواست شنوایی و بینایی شان را برمی گرفت، که خدا بر همه چیز تواناست).

واقعاً داستان آموزنده ای است! این داستان بیانگر روحیه و اخلاق و راه روش اینان است. مانند داستان کسی است که به زحمت، آتشی افروخته است. ﴿فَلَمَّا﴾ یعنی همین که آن آتش ﴿أَضَاءَتْ﴾ پرتو و روشنی افکند، در اطراف خود یا پیرامون آنها هم پرتو افکند، ﴿ذَهَبَ اللَّهُ بِنُورِهِمْ﴾: خداوند نور آنها را با خود می برد ﴿وَتَرَكَهُمْ فِي ظُلُمَاتٍ لَا يَبْصِرُونَ﴾

و واگذارشان کرده است به تاریکی‌هایی که در آن هیچ نمی‌بینند. (صَمٌ): کردند؛ (بُکْمٌ) گنگ‌اند و لال؛ (عُمی) کورند. پس از راهی که می‌روند بر نمی‌گردند.

﴿أَوْ كَصَيِّبٍ مِّنَ السَّمَاءِ فِيهِ ظُلُمَاتٌ وَرَعْدٌ وَبَرْقٌ﴾. یا مانند باران شدید و تندی که از آسمان فرو بارد. این «صَيِّب» باران تند و تگرگ و رگبار است؛ تاریکی‌هایی است؛ رعدی است؛ برقی است!

﴿يَجْعَلُونَ أَصَابِعَهُمْ فِي آذَانِهِمْ مِّنَ الصَّوَاعِقِ حَذَرَ الْمَوْتِ﴾ انگشتانشان را در گوش‌هایشان می‌گذارند، از هراس تندی و نهیب صاعقه‌ها؛ از ترس مرگ. ﴿وَاللَّهُ مُحِيطٌ بِالْكَافِرِينَ﴾ و خدا محیط است بر کافران!

﴿يَكَادُ الْبَرْقُ يَخْطَفُ أَبْصَارَهُمْ﴾. نزدیک است که برق برباید بینایی‌شان را. ﴿كَلَّمَا أَضَاءَ لَهُمْ مَشَوْا فِيهِ﴾. هر گاه که نور و پرتو می‌دهد، در آن نور می‌روند. ﴿وَإِذَا أَظْلَمَ عَلَيْهِمْ﴾. پس هنگامی که تاریک کرد بر این‌ها، ﴿قَامُوا﴾: بر جای خود می‌ایستند. ﴿وَلَوْ شَاءَ اللَّهُ لَذَهَبَ بِسَمْعِهِمْ وَأَبْصَارِهِمْ﴾. اگر خدا بخواهد، شنوایی‌شان و بینایی‌شان را می‌برد؛ ﴿إِنَّ اللَّهَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ﴾: خدا بر هر چیزی تواناست.

جمع‌بندی مباحث گذشته

بازگردیم به آیات سابق و در آن دو مثل و نمایش تأمل کنیم. سه گروه از مردم را قرآن در این آیات معرفی کرده و وضع و راه روش و عاقبت آن‌ها را بیان کرده است. قرآن در این گروه‌بندی به اخلاقیات و شرایط اجتماعی خاص و دوره‌های زندگی و طرز تفکر انسان در هر دوره و امثال آن‌ها نظر ندارد. این گروه‌بندی مردمان، بعد از هدایت انبیاست. به عبارت دیگر، اولاً قرآن نظر ندارد که این انسان شرقی است یا غربی، عالم است یا جاهل، مترقی است یا غیر مترقی؛ بلکه تنها به صرف خصوصیت انسانیت انسان‌ها، آن‌ها را به سه گروه تقسیم می‌کند. در این تقسیم ملاک، خواسته‌های اولیه و صفات ذاتی انسانی است. پس، این گروه‌بندی‌های قرآن مثل گروه‌بندی‌هایی که فی‌المثل جامعه‌شناس‌ها دارند نیست. راجع به خصیصه انسانیت انسانی است که هدفی دارد یا باید داشته باشد. انسانی که باید راه و روشی در زندگی برای خود در پیش بگیرد. انسانی که باید احساس مسئولیت داشته باشد. این تقسیم‌بندی روی این زمینه است و این نیست مگر بعد از هدایت انبیا، زیرا در آن هنگام انسان‌ها قهراً به این سه دسته تقسیم می‌شوند.

یک گروه آن‌هایی‌اند که آگاه‌اند، احساس مسئولیت و تعهدی نسبت به خود و دیگران دارند و آن را می‌پذیرند. قرآن برای آن‌ها راه هدایت و نور هدایت است و آن‌ها را جلو می‌برد. از کجا می‌توان این معنی را فهمید؟ از عبارت **﴿هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ. الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ﴾**. «متقی»، همان انسان آگاه مسئولیت‌پذیر است که راه را تشخیص نمی‌دهد؛ نمی‌تواند مسیر درست را با درک خودش پیدا کند. این‌ها انسان‌های مترقی و مسئولیت‌پذیرند؛ احساس‌کننده مسئولیت هستند. این گروه، وقتی که هدایتی از طرف خدا آمد، مثل هدایت قرآن، قدم در راه می‌گذارند و قوت گرایششان قوی‌تر می‌شود. در حال تحول و تغییر و تکامل‌اند و پیش می‌روند. آن اوصافی که قرآن در اول بیان کرد برای آن‌ها قهری است: **﴿ذَلِكَ الْكِتَابُ لَا رَيْبَ فِيهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ. الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ﴾**. «متقین» این‌ها هستند. و ایمان یعنی گرایش فکری. تحرک فکری مؤمن از سکون، توقف و ارتجاع رهایی پیدا کرده و به راه افتاده است. **﴿وَيُؤْمِنُونَ بِالْصَّلَاةِ وَبِمَا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ﴾** که شرحش بیان شد تا آنجا که پایان کار این‌ها به کجا می‌رسد و چه امتیازی در فرجام کار برای آن‌هاست.

﴿أُولَئِكَ عَلَى هُدًى مِنْ رَبِّهِمْ وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ﴾. دسته دوم آن مردمی‌اند که گرفتار تاریکی‌های حسن و محسوسات و شهوات و آمال‌اند؛ هیچ درکی از مسئولیت ندارند؛ خواه اسمشان عالم باشد یا جاهل، غربی باشد یا شرقی! آن‌کس که حکم وجدان و ادراک و مسئولیت را به اراده خود زیر پا گذاشته است و جز زندگی زودگذر دنیا و آرزوهایش چیزی نمی‌بیند و محکوم به محیط دنیاست و نه حاکم. از سرمایه‌های خداداد قلب و وجدان و چشم و گوش استفاده نمی‌کند. و چون استفاده نکرد - از آنجا که هر عضو و قوه‌ای که انسان از آن استفاده نکند یا استفاده بد کند قهرأ تمام می‌شود و از کار می‌افتد - از آن‌ها محروم می‌ماند. قرآن این‌گونه آدم‌ها را «کافر» می‌نامد. «کافر»، یعنی پوشیده‌شده؛ یعنی حواسشان پوشیده شده و ماورای این محسوس و زندگی مادی ادراکی ندارند. درباره این‌ها دو آیه آورده است: **﴿إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا سَوَاءٌ عَلَيْهِمْ أُنذِرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنذِرْهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ﴾**^۱ این‌ها تنها دارای حیات جسمی‌اند و حیات روحی و معنوی‌شان از بین رفته است. مرده متحرکی هستند که رو به فوت‌اند و قابل علاج نیستند و کارشان تمام شده است! انبیا و

۱. «در حقیقت کسانی که کفر ورزیدند - چه بیمشان دهی، چه بیمشان ندهی - برایشان یکسان است [آن‌ها نخواهند گروید]». بقره (۲)، ۶.

رهبران الهی، که طیب نفوس‌اند، باید کسانی را که دارای دردی و وجدانی‌اند به راه بیاورند. نسبت به آن گروه دوم مسئولیتی ندارند! شخص بیماری که مرض همه جایش را فرا گرفته و به قلبش سرایت کرده و مراحل آخر زندگی را طی می‌کند دیگر بازگرداندن و اعاده حیات به او فایده‌ای ندارد. همان‌طور که برای طیب اعاده حیات چنان مُرده‌ای ممکن نیست، انبیا هم نمی‌توانند مُردگانِ روح را زنده کنند. چرا؟ چون «خَتَمَ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ». اینکه «ختم» به خدا نسبت داده شده از جهت اراده فاعلی است. خودشان به اراده خود راه انحراف پیش گرفته‌اند و چون نخواستند از سرمایه‌های الهی درست استفاده کنند، کم‌کم این سرمایه‌ها را از دست دادند. خدا بر قلب چشم و گوش‌های این‌ها مهر زده است و کارشان تمام است. «وَعَلَى سَمْعِهِمْ وَعَلَى أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةٌ وَلَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ».^۱ این هم یک گروه.

حالا آیا بین این دو، گروه دیگری هم تصور می‌شود؟ بین این‌هایی که با وجدان بیدار و مسئولیت‌پذیر و فهم هدایت به جلو می‌روند و آن‌هایی که یکسره در طرف مقابل هستند و نفور پیدا کرده‌اند و کارشان تمام شده و مُرده‌اند! بله، ممکن است افرادی باشند که وجدان سرشار، هوشیار، بیدار و احساس مسئولیت داشته باشند، اما نه آنکه همه وجودشان تحت الشعاع قرار بگیرد و این جاذبه آن‌ها را چنان جذب کند که یکسره رو به حق بیاورند، و نه مثل آن‌ها که قلب و روح و فکر و گوش و همه سرمایه‌های انسانی‌شان به کلی از بین رفته است. ممکن است نه آن‌طور باشند و نه این‌طور. این‌ها در حد وسط قرار دارند. قرآن هر دو سمت و حد را نشان داده است: مؤمن و متقی: «الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ»؛ و طرف مقابل آن‌ها: «إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا» آن‌ها که دچار مرگ روحی و فکری شده‌اند. و در این وسط، ممکن است مراتب مختلف باشد که در این مراتب، بعضی‌ها به گروه اوّل نزدیک هستند و بعضی‌ها به گروه دوّم. بسیاری از کسانی که وجدان دارند، ولی در عین حال جاذبه‌ها و آرزوهای دنیا آن‌ها را به طرف خود می‌کشد. تفاوت در این است که بعضی‌ها نسبت به آن جاذبه‌ها کمتر تسلیم هستند و بعضی‌ها بیشتر. این گروه دچار اضطراب و تزلزل و نگرانی درونی‌اند و در اثر این نگرانی و اضطراب، هر دم رنگی می‌گیرند و تحت تأثیر محیط‌اند. در عین اینکه می‌خواهند خودشان را به نقطه اتکایی

۱. «خداوند بر دل‌های آنان، و بر شنوایی ایشان مهر نهاد؛ و بر دیدگانشان پرده‌ای است؛ و آنان را عذابی بزرگ است».

برسانند و به یک قدرتی تکیه کنند و ثباتی در زندگی‌شان باشد، دچار جاذب مختلف‌اند چنان‌که می‌توان گفت که آدم‌های چندچهره‌اند. چهره کافر روشن است. کافر هیچ این حرف‌ها را قبول ندارد و چهارچنگی افتاده روی دنیا! تا وقتی که بکنندش زیر خاک! این دیگر اسم‌گذاری سجلی نیست که این اسمش مسلمان است و آن یهودی. هم یهودی ممکن است این‌طور باشد یا آن‌طور و هم بودایی، هم مسیحی و هم مسلمان. هر کس ممکن است ظواهر دینش را مراعات کند اما روحاً کافر باشد. آنکه روحاً کافر است، دین تقلیدی پدر و مادری دارد اما از وجدانیات خبری نیست. در ضمن دین هم برای او وسیله دنیاست. همان‌طور که مثلاً طبیب خانوادگی دارد یا مثلاً پول‌هایش را جایی یک خدایی هم «رزرو» کرده است که اگر وقتی بیچاره شد، یک ابوالفضل، حضرت عباسی، حضرت زهرایی^(س)، برایشان سفره پهن کند! حالا که دستش از همه‌جا کوتاه شده است با این نذرها بلکه دردش دوا شود! این کسی است که به ظاهر باید معامله مسلمان با او کرد، ولی دچار کفر معنوی است. هشتاد سال از عمرش رفته، و هنوز سر جایش مانده یا عقب‌تر رفته!

پس، اینکه قرآن این اوصاف را بیان می‌کند برای این است که گول عنوان‌ها و اسم‌گذاری‌های ظاهری را نخوریم. حقیقت و معنا ورای اسم‌گذاری‌هاست. قرآن اوصاف را بیان می‌کند. **﴿إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا سَوَاءٌ عَلَيْهِمْ﴾**. بعد می‌فرماید: **﴿خَتَمَ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ﴾** یعنی کسانی که درک و وجدان و مسئولیت ندارند، ولی ظاهراً اسمشان مسلمان است؛ خیلی هم به ظاهر موجه. ولی اگر نیک‌بینی، اوصاف کفار را دارند و در معنا جزو همان‌هایند. آن‌ها که هیچ چیز از معنویت نمی‌فهمند و فکر حیوانی دارند. چشمشان به آب و علف است و هوششان تنها درک ظاهری دارد. چون تعدادشان زیاد و در بین گروه‌های قرآنی، در بیان صفات و اعمالشان شرح و بسط بیشتری داده است. **﴿وَمِنَ النَّاسِ مَن يَقُولُ آمَنَّا بِاللَّهِ وَبِالْيَوْمِ الْآخِرِ﴾**. به زبان می‌گویند ما ایمان آورده‌ایم، اما حقیقت ایمان — که محرک و تعالی‌دهنده است — در آن‌ها نیست. حقیقت ایمان را درک نکرده‌اند و به چیزی از حقایق باور ندارند و همه چیز شک و تردید و اضطراب است و **﴿وَمَا هُمْ بِمُؤْمِنِينَ﴾**.

پس از این، شرح حال این‌هاست که با مؤمنان چگونه‌اند و با دیگران چه رفتاری دارند. کم‌کم به صورت آدم‌هایی درمی‌آیند که بازیگرند و می‌شوند، مانند کسانی که کارهای حزبی دارند و وابسته به شرایطند! **﴿يُخَادِعُونَ اللَّهَ وَالَّذِينَ آمَنُوا وَمَا يَخْدَعُونَ إِلَّا أَنْفُسَهُمْ وَ مَا يَشْعُرُونَ﴾**^۱. این‌ها قهراً، چون هدف مشخص ندارند، کافر نیستند. درک درستی ندارند و

لاجرم بازیگر از کار درمی آیند. فریبکارانی اند که نه تنها مردم، بلکه خدا را هم می خواهند بفریبند! با نذر و سفره کلاه سر خدا بگذارند! مثل بعضی از این خانم‌ها که نمازشان را بلد نیستند و بی حجاب بیرون می آیند، اما سفره فاطمه زهرا می اندازند! این‌ها بازیگر و فریبکار و منحرف‌اند. درباره عاقبت کار این‌ها می فرماید: **﴿أَوَلَيْكَ الَّذِينَ اشْتَرُوا الضَّلَالَةَ بِأَلْهَدَىٰ قَمَا رِبَحَتْ تِجَارَتُهُمْ﴾**. پس معلوم می شود که در ابتدا نور هدایت فطری در آن‌ها بوده است و مثل کفار نبوده‌اند که اصلاً چراغ فکر و روحش خاموش باشد. آن‌ها از یک نور هدایتی بهره‌مند بوده‌اند، ولی چون جاذبه دنیا و هوی‌ها و هوس‌ها بر آن‌ها غالب شده، آن نور هدایت را بکل از دست داده‌اند. و به این ترتیب، در آخر، به قول خدا بیامرز، پروین اعتصامی:

آخر آن نور تجلی دود شد آن یتیم بی‌گناه نمرود شد

آن یتیمی که زیر سرپرستی نمرود بزرگ شد مانند دیو، موجود خطرناکی شد. **﴿أَوَلَيْكَ الَّذِينَ اشْتَرُوا الضَّلَالَةَ بِأَلْهَدَىٰ قَمَا رِبَحَتْ تِجَارَتُهُمْ﴾**^۱ افرادی سودجو هستند. ارزیابی می کنند تا ببینند، کجا نفعشان زیاده‌تر است. خودشان، هدایتشان و سرمایه‌های درونی‌شان را می دهند و در مقابل، مشتری پر و پاقرص گمراهی‌اند! سازندگی ندارند؛ فکر درست ندارند. مردمی‌اند که اگر با چیزی منافعی با لذات و آرزوهای پستشان برخورد کنند، هر طور شده آن را از سر راه خود برمی دارند. حتی حاضرند پیغمبر و هدایت او را هم معامله کنند. اما این تجارت برایشان سودی ندارد: **﴿وَمَا كَانُوا مُهْتَدِينَ﴾**^۲ هیچ راه هدایتی را پیش نگرفته‌اند، این خلاصه اول سوره تا اینجا.

فعل و انفعالات دائمی در جسم و روح انسان

حالا برای روشن کردن و تفهیم بیشتر، قرآن دو مَثَل می زند که مثل نمایش بعد از تعلیم است و خیلی مسأله دقیقی است. این بیان روحیات آدمی است. بسا هست که انسان در زندگی، از خود فریب می خورد! از خودش ناآگاه است که در چه وضعی است و چه تغییر و تحولی، و چه تأثیر و تأثراتی در درونش در حال رخ دادن است. می بینید که به اندک عمل دینی، غرور او را برمی دارد و همان باعث سقوطش می شود! تلاش مختصری می کند و همان خیلی در نظرش جلوه می کند. این حالات دقیق و نامحسوس انسان است.

۱. بقره (۲)، ۱۶. ۲. همان، ۱۶.

خود منافق از خودش پوشیده است. اگر بخواهد احوال خود را بیان کند نخواهد توانست. همچنان‌که فعل و انفعالاتی که در جسم ماست، فعالیت‌هایی که مثلاً در سلول‌ها و دستگاه قلب و خون‌رسانی است ممکن است عمری بر کسی بگذرد و از او پوشیده بماند و اصلاً نفهمد، مگر مثلاً با تصویر و تشریح نشانش بدهند تا ببیند. فی‌المثل غذایی که می‌خورد چه تحولاتی و فعل و انفعالاتی در او ایجاد می‌کند. این قدرت دفاعی بدن با گلبول‌های سفید خون که روز و شب با میکروب‌ها در نبردند، انسان هیچ از آن‌ها خبر ندارد. همین‌طور است در درون انسان؛ در اینجا هم دائماً فعل و انفعالاتی است که انسان متوجه آن نیست. اینکه این‌همه دین می‌گوید چشم و گوش خود را مراقبت کنید، به هر چیزی نگاه نکنید، به هر چیزی گوش ندهید، همه برای این است که این‌ها که ناآگاهانه، سازنده انسان‌اند! می‌پرسد که مثلاً اگر به نامحرم نگاه کنیم در وجود ما چه تأثیری می‌گذارد؟ نمی‌داند که این کار، روح انسان را هرزه و بی‌بند و بار می‌کند. می‌گوید چه عیبی دارد که موسیقی گوش کنیم؟ و نمی‌داند که برخی از موسیقی‌ها اراده او را سُست می‌کند، تا تحت تأثیر آن قرار بگیرد. انسان نباید متأثر از چیزی باشد. انسان خلق شده که مؤثر باشد، نه متأثر! متأثر سُست‌اراده کم‌کم درونیاتش در رفتارش جلوه می‌کند می‌بینید که ناگهان در مجلسی شروع می‌کند به آهنگ زدن! تشنج دارد؛ فکرش ناآرام است و دستش بی‌اختیار حرکت می‌کند و اراده از او سلب می‌شود. اغلب کسانی که اهل موسیقی‌اند دچار اضطراب عصبی و بی‌ارادگی می‌شوند. اغلب ضعیف‌النفس‌اند. اغلب معتاد و تبه می‌شوند.

تمثیل اول منافقان

پس، هم در جسم و هم در روان انسان دائماً فعل و انفعالاتی صورت می‌گیرد. هم آن هوایی که انسان تنفس می‌کند و نوری که بدن او جذب می‌کند و غذایی که می‌خورد و هم ادراکاتش با چشم و گوش و حواس و خیال، دائم در درون او فعل و انفعالاتی به وجود می‌آورد که از آن‌ها خبر ندارد. از این جهت، نمایش دادن روحیات آدمی و تذکر دادن او به اینکه در چه شرایطی است، بسیار مهم است. غالباً خود انسان نمی‌داند در چه شرایطی به سر می‌برد. این است که قرآن در تمام آیات، پس از بیان کلیاتی و حقایقی، مثل می‌زند. مثل در قرآن بسیار زیاد است و از جمله نخستین آن‌ها همین دو مثل است: ﴿مَثَلَهُمْ كَمَثَلِ الْآلِيِّ آسَفَقْدَ نَارًا﴾. قبلاً گفتم که در همین عبارات مجمل و کوتاه و همین فعل‌ها

و اسم‌ها مطالبی است که وقتی از هم شکافته شود، معلوم می‌شود که قرآن کریم چه منظره شگرفی را دارد به ما نشان می‌دهد.

مَثَل این‌ها مَثَل کسی است که «**إِسْتَوْقَد نَارًا**». همین «**إِسْتَوْقَد**» از معجزات بلاغی قرآن است. ببینید از این کلمه «**إِسْتَوْقَد**» چقدر مطلب و منظره می‌توان بیرون آورد. «**إِسْتَوْقَد**» و «**وَقُود**» از «**قَد**»، یعنی «آتش‌گیرانه»، گرفته شده است. از همین ماده، «استیقاد» یعنی کوشش و تلاش کردن. منظور چیست؟ قطعاً ببینید این جمله به نظر انسان می‌رساند کسی که دچار تاریکی و گمراهی است و در بیابانی گرفتار شده است و در معرض خطر است، تلاش می‌کند آتش روشن کند، تا گرم شود یا راهش را ببیند که کجا می‌خواهد برود. می‌خواهد خودش را به جایی و پناهگاهی برساند. حال، بعد از اینکه مدتی به این طرف و آن طرف دویده، زمین خورده و بلند شده، دستش مجروح شده تا بالاخره همیشه‌ای گرد آورده و با آن سنگ چخماق‌های قدیم به هزار زحمت آتشی درست کرده و اطراف خود را روشن کرده و امیدوار شده است که اطرافش را ببیند— که تازه شعاع دیدش هم زیاد نیست و چشم‌انداز دور را نمی‌تواند، ببیند و فقط همین دور و بر خودش را می‌بیند تا اگر مثلاً خطر پرتگاهی باشد تشخیص دهد و خودش را هم در ضمن گرم کند— همین که آتش بالا آمد، پرتو افکند و اطراف را روشن کرد، یک‌مرتبه آن نور خاموش می‌شود و حاصل زحمات او به باد می‌رود! «**فَلَمَّا أَضَاءَتْ مَا حَوْلَهُ ذَهَبَ اللَّهُ بِنُورِهِمْ**». تعبیر لطیفی است. «**ذَهَبَ بِهِ**» یعنی با خودش بُرد. «**ذَهَبَ اللَّهُ بِنُورِهِمْ**» یعنی خدا نورش را با خودش بُرد. این برمی‌گردد به مَثَل و مطلب اصلی، یعنی مراد این نور ظاهری نیست، بلکه برمی‌گردد به نور باطنی. مصیبتی برایش پیش آمده و با شنیدن سخن کسی قدری به خود آمده، پندی شنیده و نور وجدانش جرقه‌ای زده و متنبه‌اش کرده است که «**ذَهَبَ اللَّهُ بِنُورِهِمْ**» خدا نور آن‌ها را با خود می‌برد. این نور، نور ظاهری نیست؛ بلکه نور هدایت است که در بعضی گاهی می‌تابد، ولی چون لیاقت ندارند و با هوی‌ها و هوس‌ها دلشان را فاسد و خراب کرده‌اند، همان کوران‌های درونی آن نور را خاموش می‌کند. وقتی که فرض کنید بیمار می‌شود و تا دم مرگ می‌رود، یا وقتی که برای زیارت درگذشته‌ای به گورستان می‌رود، یا مثلاً نَفْس صاحب نَفْسی به او می‌خورد، یا آیه‌ای از کتاب خدا در روحش اثر می‌کند، یا واقعه‌ای روحش را تکان می‌دهد، آن وقت تصمیم می‌گیرد که زندگی‌اش را تغییر دهد و در کار و بارش تجدید نظر کند، اما درست همان

موقع که وجدان می‌خواهد پرتوافکن شود و روح او را روشن کند و او را به جلو ببرد، یکباره طوفان هوس‌ها، از مال‌پرستی و شهرت‌پرستی و دنیاپرستی و آرزوپرستی، بر او می‌وزد و باز همان می‌شود که قبلاً بود. همان آدم سابق می‌شود و برمی‌گردد سر جای اولش. درجا می‌زند و دور خودش می‌گردد. **«ذَهَبَ اللَّهُ بِنُورِهِمْ وَتَرَكَهُمْ فِي ظُلُمَاتٍ لَا يُبْصِرُونَ»**. نه یک ظلمت، بلکه تاریکی در تاریکی. باد می‌آید و نور را می‌برد؛ یعنی خدا آن نور باطنی را می‌برد. مشبه و مشبه به، مثل و مُثَّل، با هم در آمیخته است. این منتهای قدرت بلاغت است که در همان حال که دارد مثل ظاهری می‌آورد، حقیقت را هم بیان می‌کند **«ذَهَبَ اللَّهُ بِنُورِهِمْ وَتَرَكَهُمْ فِي ظُلُمَاتٍ لَا يُبْصِرُونَ»**.

«تَرَكَهُمْ» یعنی دیگر هیچ جایی را نمی‌بیند **«صُمُّ بَنِمَّ عَمِّي»**. گوششان، چشمشان، زبانشان مَهر خورده است. منطق ندارند. منطق این‌ها پول و آب و نان است. اگر منطق صحیحی به گوششان بخورد، چرتشان می‌گیرد! غیر از این درک ندارند. اگر در مجلسی، حرفی، مطلبی، حقیقتی بیان شود، خود به خود حواسش جای دیگر می‌رود. اما اگر صحبت از پول و بازار و زمین و... باشد، اگر تا سحر هم بنشیند و گوش بدهد، چرتش نمی‌گیرد! بنابراین، اصلاً منطق حیات را درک نمی‌کند؛ گوشش دیگر حرف حساب را نمی‌شنود؛ والا گوش دارد. اتفاقاً بعضی از این‌ها گوششان خیلی هم تیز است، ولی گوش شنیدن حق را ندارند. چشم دارند، کور نیستند، مشتري بازار، فلان دلال و این‌ها را خوب می‌شناسند، اما با همان چشمشان حق را نمی‌توانند ببینند و بشناسند. این همه آیات، که زمین و آسمان را فرا گرفته است، نمی‌بینند. چشمشان نمی‌تواند آیات آسمانی را ببیند. **«صُمُّ بَنِمَّ عَمِّي فَهُمْ لَا يَرْجِعُونَ»**. از این سقوط و انحطاط به طرف حق بر نمی‌گردند؛ بلکه یا سر جایشان ایستادند، یا عقب‌تر می‌روند. این یک مثل و نمونه.

تمثیل دوم منافقان

مثل دیگری هم دارد که در مورد این‌هاست. و سخن بر سر این است که فرق مثل اول با مثل دوم چیست؟ مثل دوم این است: **«أَوْ كَصَيْبٍ مِنَ السَّمَاءِ»** (یا مانند باران تندی از آسمان). این تشبیه دیگری است که باز وضع آن‌ها را می‌خواهد نشان بدهد: محیطی است که باران تند و رگباری از آسمان، از بالا، بر سرشان می‌بارد. البته می‌دانیم که همیشه باران از بالا می‌آید، ولی این برای تأکید بر این نکته است که باران با سرعت بر سرشان می‌خورد.

﴿فِيهِ ظُلُمَاتٌ وَرَعْدٌ وَبَرْقٌ﴾. شب تاریکی است. تاریکی از ابرهای متراکم. هیچ ستاره روشنی در آسمان دیده نمی شود. حتی افق دیده نمی شود. سراسر افق را ابر و تاریکی فراگرفته است. ﴿فِيهِ ظُلُمَاتٌ وَرَعْدٌ وَبَرْقٌ﴾. و این مثل کسی است که در بیابان تاریک گرفتار است، اما گاهی صدای رعد قلب او را از جا می کند و یا درخشش برق چشم او را می خواهد از حدقه درآورد. یک لحظه روشنی می زند و اطرافش رعد است و برق و باران. حال، او در چنین محیط مخوفی، محیط پرحادثه‌ای، چکار خواهد کرد؟ ﴿يَجْتَلُونَ أَصَابَهُمْ فِي آذَانِهِمْ مِّنْ أَصْوَاعٍ حَذَرَ أَلَمَوْتٍ وَاللَّهُ مُحِيطٌ بِالْكَافِرِينَ﴾.^۱ انگشتانشان را در گوش می گذارند و چشمانشان را می بندند، تا نه رعد را ببینند و نه برق را. می خواهند خود را در گوشه‌ای پنهان کنند، تا اینکه مبادا مرگ به سراغشان بیاید. از ترس مرگ فرار می کنند، غافل از اینکه فرار از مرگ، مرگ را به دنبال دارد. و این اشاره است به درونی مشوش پرحادثه، در دنیایی که دائماً تیرهای مرگ و فنا، از زمین و آسمان، بر سر آدمی می بارد.

حماقت و جهالت منافقان

آن کس که دچار نگرانی و دلهره در چنین دنیایی است آرزو می کند که چیزی نداند و نفهمد. خیال می کند اگر صدای حوادث را نشنید و خطر را نفهمید، خطر رفع می شود. به مصداق آن ضرب‌المثل معروف، مثل کبک سرش را می کند زیر برف و خیال می کند که حالا که او کسی را نمی بیند، کسی هم او را نمی بیند. و این مثل ما مسلمانان است که با این همه خطرهای متوجه ماست، باز هم خود را به غفلت می زنیم. هنگامی که خطر خیلی نزدیک شد، بعضی از ماها عبا را می کشیم سرمان که چیزی نبینیم و نفهمیم! ﴿يَجْتَلُونَ أَصَابَهُمْ فِي آذَانِهِمْ﴾ در برابر این حوادث هراس‌انگیز که از هر سو پیام مرگ می آورد، گوش‌هایش را می گیرد تا متوجه نباشد. چشم‌هایش را می پوشاند تا چیزی نبیند. ﴿وَاللَّهُ مُحِيطٌ بِالْكَافِرِينَ﴾. اما او نمی تواند از اراده خدا فرار کند. انسان باید در درون خودش قدرت مقابله با حوادث داشته باشد. و وقتی نداشت، سپر معنوی نداشت، می خواهد خطر و حادثه را احساس نکند.

رها نکردن انسان به حال خود

﴿يَكَادُ الْبَرْقُ يَخْطَفُ أَبْصَارَهُمْ﴾^۱ این‌ها آدم‌هایی‌اند که گاهی برقی در روحشان می‌زند؛ مثل برق دین، برق وحی، برق نبوت و هدایت انبیا، برق فکر. بالاخره خداوند که انسان را به حال خودش رها نکرده است. گاهی یک بارقه‌هایی می‌زند. گاهی روشنایی تندی هم است. گاهی محیط زندگی و مسئولیت‌ها برایش روشن می‌شود و می‌خواهد چند قدمی به سوی حق بردارد؛ ولی دنبال این، فوراً عوامل متضاد با این حالت، روشنی آن را خاموش می‌کند. وقتی که خاموش شد، مجبور می‌شود چند قدمی عقب بگذارد. عمری از او گذشته و چند قدم بیشتر پیش نرفته، اما تاریک شده و باز چند قدم به عقب برگشته است. زندگی‌اش را که ترسیم می‌کنی، کل آن ایستادن است و چند قدم جلورفتن و چند قدم به عقب برگشتن. این مجموعه زندگی و حیات اوست...

ایمان و کارکرد آن در دنیای مضطرب

﴿كُلَّمَا أَوْفَرُوا نَهْمًا مَشَوْا فِيهِ وَإِذَا أَظْلَمَ عَلَيْهِمْ قَامُوا وَتَوَّاءَ اللَّهُ لَذَهَبَ بِسَمْعِهِمْ وَأَبْصَارِهِمْ إِنَّ اللَّهَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ﴾. این تعریف چه چیزی است؟ به نظر من، این جواب یک سؤال مقلد است. ممکن است کسی بپرسد که چرا خدا بشر را این‌طور آفریده: چشم و گوش بسته و متحیر؟ چرا یک عمر دلهره، در حالی که ممکن است همه چیز هم داشته باشد؟ هم وقتی که همه چیز دارد در دلهره است و هم وقتی که چیزی ندارد. این وضع انسان است. آیا خدا انسان را برای این دلهره‌ها آفریده، یا او خود مأمنی برای انسان است؟ همان مأمنی که ایمان، انسان را به آن می‌رساند. ﴿الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ﴾. ایمان یعنی انسان خودش را به مأمن برساند. انسانی که شعورش بیدار شد و از این دنیای مضطرب فکرش را برتر آورد و به حق و ملکوت الهی اتصال پیدا کرد، آن وقت امنیت دارد و ابداً هراسی ندارد. نمونه‌های آن انبیا و اولیاء هستند که اگر داشتند یا نداشتند، در سختی به سر می‌بردند یا در راحت، در مصیبت بودند یا در آسایش، در هر شرایطی که بودند، با اطمینان قلب و با ثبات بودند. چرا؟ برای اینکه به امنیت رسیده بودند.

چشم و گوش انسانی برای منافقان

﴿وَلَوْ شَاءَ اللَّهُ لَذَهَبَ بِسَمْعِهِمْ وَأَبْصَارِهِمْ﴾ اشاره به این است که اگر خدا می‌خواست که

اساساً این‌ها به این بدبختی بیفتند، از اول چشم و گوش به آن‌ها نمی‌داد. پس، گناه این‌ها را نباید به گردن خدا انداخت! خدا به آن‌ها چشم و گوش داد و راه هدایت را هم به آن‌ها نشان داد؛ بنابراین چنین تحقیر و بیچارگی و اضطرابی از خودشان است. ﴿وَلَوْ شَاءَ اللَّهُ لَذَهَبَ بِسَمْعِهِمْ وَأَبْصَارِهِمْ﴾ اگر خدا می‌خواست، این چشم و گوش را از همان اول از این‌ها می‌گرفت و مانند حیوان مسخشان می‌کرد و به آن‌ها چشم و گوش حیوانی می‌داد؛ اما نخواست، و چشم و گوش انسانی به آن‌ها داد. ﴿إِنَّ اللَّهَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ﴾.

حالا فقط یک مسأله می‌ماند و آن اینکه این دو مثل و نمونه چرا برای یک گروه از مردم آورده شده و فرق این دو مثل در چیست؟

کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»

کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما» در دسترس شماست. این کتابخانه شامل آثار ارزشمند و نفایس است که در دسترس شما قرار دارد. شما می‌توانید به راحتی به این کتابخانه دسترسی داشته باشید و از آن استفاده کنید. این کتابخانه شامل آثار ارزشمند و نفایس است که در دسترس شما قرار دارد. شما می‌توانید به راحتی به این کتابخانه دسترسی داشته باشید و از آن استفاده کنید.

می‌کند برای آنکه دست‌رسی به غذا داشته باشند. این تغذیه آن است. اگر (۱۱)، (۱۲)، (۱۳)، (۱۴)، (۱۵)، (۱۶)، (۱۷)، (۱۸)، (۱۹)، (۲۰)، (۲۱)، (۲۲)، (۲۳)، (۲۴)، (۲۵)، (۲۶)، (۲۷)، (۲۸)، (۲۹)، (۳۰)، (۳۱)، (۳۲)، (۳۳)، (۳۴)، (۳۵)، (۳۶)، (۳۷)، (۳۸)، (۳۹)، (۴۰)، (۴۱)، (۴۲)، (۴۳)، (۴۴)، (۴۵)، (۴۶)، (۴۷)، (۴۸)، (۴۹)، (۵۰)، (۵۱)، (۵۲)، (۵۳)، (۵۴)، (۵۵)، (۵۶)، (۵۷)، (۵۸)، (۵۹)، (۶۰)، (۶۱)، (۶۲)، (۶۳)، (۶۴)، (۶۵)، (۶۶)، (۶۷)، (۶۸)، (۶۹)، (۷۰)، (۷۱)، (۷۲)، (۷۳)، (۷۴)، (۷۵)، (۷۶)، (۷۷)، (۷۸)، (۷۹)، (۸۰)، (۸۱)، (۸۲)، (۸۳)، (۸۴)، (۸۵)، (۸۶)، (۸۷)، (۸۸)، (۸۹)، (۹۰)، (۹۱)، (۹۲)، (۹۳)، (۹۴)، (۹۵)، (۹۶)، (۹۷)، (۹۸)، (۹۹)، (۱۰۰)، (۱۰۱)، (۱۰۲)، (۱۰۳)، (۱۰۴)، (۱۰۵)، (۱۰۶)، (۱۰۷)، (۱۰۸)، (۱۰۹)، (۱۱۰)، (۱۱۱)، (۱۱۲)، (۱۱۳)، (۱۱۴)، (۱۱۵)، (۱۱۶)، (۱۱۷)، (۱۱۸)، (۱۱۹)، (۱۲۰)، (۱۲۱)، (۱۲۲)، (۱۲۳)، (۱۲۴)، (۱۲۵)، (۱۲۶)، (۱۲۷)، (۱۲۸)، (۱۲۹)، (۱۳۰)، (۱۳۱)، (۱۳۲)، (۱۳۳)، (۱۳۴)، (۱۳۵)، (۱۳۶)، (۱۳۷)، (۱۳۸)، (۱۳۹)، (۱۴۰)، (۱۴۱)، (۱۴۲)، (۱۴۳)، (۱۴۴)، (۱۴۵)، (۱۴۶)، (۱۴۷)، (۱۴۸)، (۱۴۹)، (۱۵۰)، (۱۵۱)، (۱۵۲)، (۱۵۳)، (۱۵۴)، (۱۵۵)، (۱۵۶)، (۱۵۷)، (۱۵۸)، (۱۵۹)، (۱۶۰)، (۱۶۱)، (۱۶۲)، (۱۶۳)، (۱۶۴)، (۱۶۵)، (۱۶۶)، (۱۶۷)، (۱۶۸)، (۱۶۹)، (۱۷۰)، (۱۷۱)، (۱۷۲)، (۱۷۳)، (۱۷۴)، (۱۷۵)، (۱۷۶)، (۱۷۷)، (۱۷۸)، (۱۷۹)، (۱۸۰)، (۱۸۱)، (۱۸۲)، (۱۸۳)، (۱۸۴)، (۱۸۵)، (۱۸۶)، (۱۸۷)، (۱۸۸)، (۱۸۹)، (۱۹۰)، (۱۹۱)، (۱۹۲)، (۱۹۳)، (۱۹۴)، (۱۹۵)، (۱۹۶)، (۱۹۷)، (۱۹۸)، (۱۹۹)، (۲۰۰)، (۲۰۱)، (۲۰۲)، (۲۰۳)، (۲۰۴)، (۲۰۵)، (۲۰۶)، (۲۰۷)، (۲۰۸)، (۲۰۹)، (۲۱۰)، (۲۱۱)، (۲۱۲)، (۲۱۳)، (۲۱۴)، (۲۱۵)، (۲۱۶)، (۲۱۷)، (۲۱۸)، (۲۱۹)، (۲۲۰)، (۲۲۱)، (۲۲۲)، (۲۲۳)، (۲۲۴)، (۲۲۵)، (۲۲۶)، (۲۲۷)، (۲۲۸)، (۲۲۹)، (۲۳۰)، (۲۳۱)، (۲۳۲)، (۲۳۳)، (۲۳۴)، (۲۳۵)، (۲۳۶)، (۲۳۷)، (۲۳۸)، (۲۳۹)، (۲۴۰)، (۲۴۱)، (۲۴۲)، (۲۴۳)، (۲۴۴)، (۲۴۵)، (۲۴۶)، (۲۴۷)، (۲۴۸)، (۲۴۹)، (۲۵۰)، (۲۵۱)، (۲۵۲)، (۲۵۳)، (۲۵۴)، (۲۵۵)، (۲۵۶)، (۲۵۷)، (۲۵۸)، (۲۵۹)، (۲۶۰)، (۲۶۱)، (۲۶۲)، (۲۶۳)، (۲۶۴)، (۲۶۵)، (۲۶۶)، (۲۶۷)، (۲۶۸)، (۲۶۹)، (۲۷۰)، (۲۷۱)، (۲۷۲)، (۲۷۳)، (۲۷۴)، (۲۷۵)، (۲۷۶)، (۲۷۷)، (۲۷۸)، (۲۷۹)، (۲۸۰)، (۲۸۱)، (۲۸۲)، (۲۸۳)، (۲۸۴)، (۲۸۵)، (۲۸۶)، (۲۸۷)، (۲۸۸)، (۲۸۹)، (۲۹۰)، (۲۹۱)، (۲۹۲)، (۲۹۳)، (۲۹۴)، (۲۹۵)، (۲۹۶)، (۲۹۷)، (۲۹۸)، (۲۹۹)، (۳۰۰)، (۳۰۱)، (۳۰۲)، (۳۰۳)، (۳۰۴)، (۳۰۵)، (۳۰۶)، (۳۰۷)، (۳۰۸)، (۳۰۹)، (۳۱۰)، (۳۱۱)، (۳۱۲)، (۳۱۳)، (۳۱۴)، (۳۱۵)، (۳۱۶)، (۳۱۷)، (۳۱۸)، (۳۱۹)، (۳۲۰)، (۳۲۱)، (۳۲۲)، (۳۲۳)، (۳۲۴)، (۳۲۵)، (۳۲۶)، (۳۲۷)، (۳۲۸)، (۳۲۹)، (۳۳۰)، (۳۳۱)، (۳۳۲)، (۳۳۳)، (۳۳۴)، (۳۳۵)، (۳۳۶)، (۳۳۷)، (۳۳۸)، (۳۳۹)، (۳۴۰)، (۳۴۱)، (۳۴۲)، (۳۴۳)، (۳۴۴)، (۳۴۵)، (۳۴۶)، (۳۴۷)، (۳۴۸)، (۳۴۹)، (۳۵۰)، (۳۵۱)، (۳۵۲)، (۳۵۳)، (۳۵۴)، (۳۵۵)، (۳۵۶)، (۳۵۷)، (۳۵۸)، (۳۵۹)، (۳۶۰)، (۳۶۱)، (۳۶۲)، (۳۶۳)، (۳۶۴)، (۳۶۵)، (۳۶۶)، (۳۶۷)، (۳۶۸)، (۳۶۹)، (۳۷۰)، (۳۷۱)، (۳۷۲)، (۳۷۳)، (۳۷۴)، (۳۷۵)، (۳۷۶)، (۳۷۷)، (۳۷۸)، (۳۷۹)، (۳۸۰)، (۳۸۱)، (۳۸۲)، (۳۸۳)، (۳۸۴)، (۳۸۵)، (۳۸۶)، (۳۸۷)، (۳۸۸)، (۳۸۹)، (۳۹۰)، (۳۹۱)، (۳۹۲)، (۳۹۳)، (۳۹۴)، (۳۹۵)، (۳۹۶)، (۳۹۷)، (۳۹۸)، (۳۹۹)، (۴۰۰)، (۴۰۱)، (۴۰۲)، (۴۰۳)، (۴۰۴)، (۴۰۵)، (۴۰۶)، (۴۰۷)، (۴۰۸)، (۴۰۹)، (۴۱۰)، (۴۱۱)، (۴۱۲)، (۴۱۳)، (۴۱۴)، (۴۱۵)، (۴۱۶)، (۴۱۷)، (۴۱۸)، (۴۱۹)، (۴۲۰)، (۴۲۱)، (۴۲۲)، (۴۲۳)، (۴۲۴)، (۴۲۵)، (۴۲۶)، (۴۲۷)، (۴۲۸)، (۴۲۹)، (۴۳۰)، (۴۳۱)، (۴۳۲)، (۴۳۳)، (۴۳۴)، (۴۳۵)، (۴۳۶)، (۴۳۷)، (۴۳۸)، (۴۳۹)، (۴۴۰)، (۴۴۱)، (۴۴۲)، (۴۴۳)، (۴۴۴)، (۴۴۵)، (۴۴۶)، (۴۴۷)، (۴۴۸)، (۴۴۹)، (۴۵۰)، (۴۵۱)، (۴۵۲)، (۴۵۳)، (۴۵۴)، (۴۵۵)، (۴۵۶)، (۴۵۷)، (۴۵۸)، (۴۵۹)، (۴۶۰)، (۴۶۱)، (۴۶۲)، (۴۶۳)، (۴۶۴)، (۴۶۵)، (۴۶۶)، (۴۶۷)، (۴۶۸)، (۴۶۹)، (۴۷۰)، (۴۷۱)، (۴۷۲)، (۴۷۳)، (۴۷۴)، (۴۷۵)، (۴۷۶)، (۴۷۷)، (۴۷۸)، (۴۷۹)، (۴۸۰)، (۴۸۱)، (۴۸۲)، (۴۸۳)، (۴۸۴)، (۴۸۵)، (۴۸۶)، (۴۸۷)، (۴۸۸)، (۴۸۹)، (۴۹۰)، (۴۹۱)، (۴۹۲)، (۴۹۳)، (۴۹۴)، (۴۹۵)، (۴۹۶)، (۴۹۷)، (۴۹۸)، (۴۹۹)، (۵۰۰)، (۵۰۱)، (۵۰۲)، (۵۰۳)، (۵۰۴)، (۵۰۵)، (۵۰۶)، (۵۰۷)، (۵۰۸)، (۵۰۹)، (۵۱۰)، (۵۱۱)، (۵۱۲)، (۵۱۳)، (۵۱۴)، (۵۱۵)، (۵۱۶)، (۵۱۷)، (۵۱۸)، (۵۱۹)، (۵۲۰)، (۵۲۱)، (۵۲۲)، (۵۲۳)، (۵۲۴)، (۵۲۵)، (۵۲۶)، (۵۲۷)، (۵۲۸)، (۵۲۹)، (۵۳۰)، (۵۳۱)، (۵۳۲)، (۵۳۳)، (۵۳۴)، (۵۳۵)، (۵۳۶)، (۵۳۷)، (۵۳۸)، (۵۳۹)، (۵۴۰)، (۵۴۱)، (۵۴۲)، (۵۴۳)، (۵۴۴)، (۵۴۵)، (۵۴۶)، (۵۴۷)، (۵۴۸)، (۵۴۹)، (۵۵۰)، (۵۵۱)، (۵۵۲)، (۵۵۳)، (۵۵۴)، (۵۵۵)، (۵۵۶)، (۵۵۷)، (۵۵۸)، (۵۵۹)، (۵۶۰)، (۵۶۱)، (۵۶۲)، (۵۶۳)، (۵۶۴)، (۵۶۵)، (۵۶۶)، (۵۶۷)، (۵۶۸)، (۵۶۹)، (۵۷۰)، (۵۷۱)، (۵۷۲)، (۵۷۳)، (۵۷۴)، (۵۷۵)، (۵۷۶)، (۵۷۷)، (۵۷۸)، (۵۷۹)، (۵۸۰)، (۵۸۱)، (۵۸۲)، (۵۸۳)، (۵۸۴)، (۵۸۵)، (۵۸۶)، (۵۸۷)، (۵۸۸)، (۵۸۹)، (۵۹۰)، (۵۹۱)، (۵۹۲)، (۵۹۳)، (۵۹۴)، (۵۹۵)، (۵۹۶)، (۵۹۷)، (۵۹۸)، (۵۹۹)، (۶۰۰)، (۶۰۱)، (۶۰۲)، (۶۰۳)، (۶۰۴)، (۶۰۵)، (۶۰۶)، (۶۰۷)، (۶۰۸)، (۶۰۹)، (۶۱۰)، (۶۱۱)، (۶۱۲)، (۶۱۳)، (۶۱۴)، (۶۱۵)، (۶۱۶)، (۶۱۷)، (۶۱۸)، (۶۱۹)، (۶۲۰)، (۶۲۱)، (۶۲۲)، (۶۲۳)، (۶۲۴)، (۶۲۵)، (۶۲۶)، (۶۲۷)، (۶۲۸)، (۶۲۹)، (۶۳۰)، (۶۳۱)، (۶۳۲)، (۶۳۳)، (۶۳۴)، (۶۳۵)، (۶۳۶)، (۶۳۷)، (۶۳۸)، (۶۳۹)، (۶۴۰)، (۶۴۱)، (۶۴۲)، (۶۴۳)، (۶۴۴)، (۶۴۵)، (۶۴۶)، (۶۴۷)، (۶۴۸)، (۶۴۹)، (۶۵۰)، (۶۵۱)، (۶۵۲)، (۶۵۳)، (۶۵۴)، (۶۵۵)، (۶۵۶)، (۶۵۷)، (۶۵۸)، (۶۵۹)، (۶۶۰)، (۶۶۱)، (۶۶۲)، (۶۶۳)، (۶۶۴)، (۶۶۵)، (۶۶۶)، (۶۶۷)، (۶۶۸)، (۶۶۹)، (۶۷۰)، (۶۷۱)، (۶۷۲)، (۶۷۳)، (۶۷۴)، (۶۷۵)، (۶۷۶)، (۶۷۷)، (۶۷۸)، (۶۷۹)، (۶۸۰)، (۶۸۱)، (۶۸۲)، (۶۸۳)، (۶۸۴)، (۶۸۵)، (۶۸۶)، (۶۸۷)، (۶۸۸)، (۶۸۹)، (۶۹۰)، (۶۹۱)، (۶۹۲)، (۶۹۳)، (۶۹۴)، (۶۹۵)، (۶۹۶)، (۶۹۷)، (۶۹۸)، (۶۹۹)، (۷۰۰)، (۷۰۱)، (۷۰۲)، (۷۰۳)، (۷۰۴)، (۷۰۵)، (۷۰۶)، (۷۰۷)، (۷۰۸)، (۷۰۹)، (۷۱۰)، (۷۱۱)، (۷۱۲)، (۷۱۳)، (۷۱۴)، (۷۱۵)، (۷۱۶)، (۷۱۷)، (۷۱۸)، (۷۱۹)، (۷۲۰)، (۷۲۱)، (۷۲۲)، (۷۲۳)، (۷۲۴)، (۷۲۵)، (۷۲۶)، (۷۲۷)، (۷۲۸)، (۷۲۹)، (۷۳۰)، (۷۳۱)، (۷۳۲)، (۷۳۳)، (۷۳۴)، (۷۳۵)، (۷۳۶)، (۷۳۷)، (۷۳۸)، (۷۳۹)، (۷۴۰)، (۷۴۱)، (۷۴۲)، (۷۴۳)، (۷۴۴)، (۷۴۵)، (۷۴۶)، (۷۴۷)، (۷۴۸)، (۷۴۹)، (۷۵۰)، (۷۵۱)، (۷۵۲)، (۷۵۳)، (۷۵۴)، (۷۵۵)، (۷۵۶)، (۷۵۷)، (۷۵۸)، (۷۵۹)، (۷۶۰)، (۷۶۱)، (۷۶۲)، (۷۶۳)، (۷۶۴)، (۷۶۵)، (۷۶۶)، (۷۶۷)، (۷۶۸)، (۷۶۹)، (۷۷۰)، (۷۷۱)، (۷۷۲)، (۷۷۳)، (۷۷۴)، (۷۷۵)، (۷۷۶)، (۷۷۷)، (۷۷۸)، (۷۷۹)، (۷۸۰)، (۷۸۱)، (۷۸۲)، (۷۸۳)، (۷۸۴)، (۷۸۵)، (۷۸۶)، (۷۸۷)، (۷۸۸)، (۷۸۹)، (۷۹۰)، (۷۹۱)، (۷۹۲)، (۷۹۳)، (۷۹۴)، (۷۹۵)، (۷۹۶)، (۷۹۷)، (۷۹۸)، (۷۹۹)، (۸۰۰)، (۸۰۱)، (۸۰۲)، (۸۰۳)، (۸۰۴)، (۸۰۵)، (۸۰۶)، (۸۰۷)، (۸۰۸)، (۸۰۹)، (۸۱۰)، (۸۱۱)، (۸۱۲)، (۸۱۳)، (۸۱۴)، (۸۱۵)، (۸۱۶)، (۸۱۷)، (۸۱۸)، (۸۱۹)، (۸۲۰)، (۸۲۱)، (۸۲۲)، (۸۲۳)، (۸۲۴)، (۸۲۵)، (۸۲۶)، (۸۲۷)، (۸۲۸)، (۸۲۹)، (۸۳۰)، (۸۳۱)، (۸۳۲)، (۸۳۳)، (۸۳۴)، (۸۳۵)، (۸۳۶)، (۸۳۷)، (۸۳۸)، (۸۳۹)، (۸۴۰)، (۸۴۱)، (۸۴۲)، (۸۴۳)، (۸۴۴)، (۸۴۵)، (۸۴۶)، (۸۴۷)، (۸۴۸)، (۸۴۹)، (۸۵۰)، (۸۵۱)، (۸۵۲)، (۸۵۳)، (۸۵۴)، (۸۵۵)، (۸۵۶)، (۸۵۷)، (۸۵۸)، (۸۵۹)، (۸۶۰)، (۸۶۱)، (۸۶۲)، (۸۶۳)، (۸۶۴)، (۸۶۵)، (۸۶۶)، (۸۶۷)، (۸۶۸)، (۸۶۹)، (۸۷۰)، (۸۷۱)، (۸۷۲)، (۸۷۳)، (۸۷۴)، (۸۷۵)، (۸۷۶)، (۸۷۷)، (۸۷۸)، (۸۷۹)، (۸۸۰)، (۸۸۱)، (۸۸۲)، (۸۸۳)، (۸۸۴)، (۸۸۵)، (۸۸۶)، (۸۸۷)، (۸۸۸)، (۸۸۹)، (۸۹۰)، (۸۹۱)، (۸۹۲)، (۸۹۳)، (۸۹۴)، (۸۹۵)، (۸۹۶)، (۸۹۷)، (۸۹۸)، (۸۹۹)، (۹۰۰)، (۹۰۱)، (۹۰۲)، (۹۰۳)، (۹۰۴)، (۹۰۵)، (۹۰۶)، (۹۰۷)، (۹۰۸)، (۹۰۹)، (۹۱۰)، (۹۱۱)، (۹۱۲)، (۹۱۳)، (۹۱۴)، (۹۱۵)، (۹۱۶)، (۹۱۷)، (۹۱۸)، (۹۱۹)، (۹۲۰)، (۹۲۱)، (۹۲۲)، (۹۲۳)، (۹۲۴)، (۹۲۵)، (۹۲۶)، (۹۲۷)، (۹۲۸)، (۹۲۹)، (۹۳۰)، (۹۳۱)، (۹۳۲)، (۹۳۳)، (۹۳۴)، (۹۳۵)، (۹۳۶)، (۹۳۷)، (۹۳۸)، (۹۳۹)، (۹۴۰)، (۹۴۱)، (۹۴۲)، (۹۴۳)، (۹۴۴)، (۹۴۵)، (۹۴۶)، (۹۴۷)، (۹۴۸)، (۹۴۹)، (۹۵۰)، (۹۵۱)، (۹۵۲)، (۹۵۳)، (۹۵۴)، (۹۵۵)، (۹۵۶)، (۹۵۷)، (۹۵۸)، (۹۵۹)، (۹۶۰)، (۹۶۱)، (۹۶۲)، (۹۶۳)، (۹۶۴)، (۹۶۵)، (۹۶۶)، (۹۶۷)، (۹۶۸)، (۹۶۹)، (۹۷۰)، (۹۷۱)، (۹۷۲)، (۹۷۳)، (۹۷۴)، (۹۷۵)، (۹۷۶)، (۹۷۷)، (۹۷۸)، (۹۷۹)، (۹۸۰)، (۹۸۱)، (۹۸۲)، (۹۸۳)، (۹۸۴)، (۹۸۵)، (۹۸۶)، (۹۸۷)، (۹۸۸)، (۹۸۹)، (۹۹۰)، (۹۹۱)، (۹۹۲)، (۹۹۳)، (۹۹۴)، (۹۹۵)، (۹۹۶)، (۹۹۷)، (۹۹۸)، (۹۹۹)، (۱۰۰۰).

هدایت، گمراهی، نقض عهد

بسم الله الرحمن الرحيم

﴿إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَّا بَعُوضَةً فَمَا فَوْقَهَا فَأَمَّا الَّذِينَ آمَنُوا فَيَعْلَمُونَ أَنَّهُ أَخَقُّ مِنْ رَبِّهِمْ وَأَمَّا الَّذِينَ كَفَرُوا فَيَقُولُونَ مَاذَا أَرَادَ اللَّهُ بِهَذَا مَثَلًا يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا وَمَا يُضِلُّ بِهِ إِلَّا الْفَاسِقِينَ. الَّذِينَ يَقْضُونَ عَهْدَ اللَّهِ مِنْ بَعْدِ مِيثَاقِهِ وَيَقْطَعُونَ مَا أَمَرَ اللَّهُ بِهِ أَنْ يُوصَلَ وَيُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ أُولَئِكَ هُمُ الْخَاسِرُونَ. كَيْفَ تَكْفُرُونَ بِاللَّهِ وَكُنْتُمْ أَمْوَاتًا فَأَحْيَاكُمْ ثُمَّ يُمِيتُكُمْ ثُمَّ يُحْيِيكُمْ ثُمَّ إِنَّهُ يُرْجِعُكُمْ﴾^۱

(خدای را از اینکه به پشه‌ای — یا فروتر [یا فراتر] از آن — مثل زند، شرم نیاید. پس کسانی که ایمان آورده‌اند می‌دانند که آن [مَثَل] از جانب پروردگارشان بجاست؛ ولی کسانی که به کفر گراییده‌اند می‌گویند: خدا از این مَثَل چه قصد داشته است؟ [خدا] بسیاری را با آن گمراه، و بسیاری را با آن راهنمایی می‌کند؛ و [لی] جز نافرمانان را با آن گمراه نمی‌کند. همانانی که پیمان خدا را پس از بستن آن می‌شکنند؛ و آنچه را خداوند به پیوستنش امر فرموده می‌گسلند؛ و در زمین به فساد می‌پردازند؛ آنان‌اند که زیانکاران‌اند. چگونه خدا را منکرید؟ با آنکه مردگانی بودید و شما را زنده کرد؛ باز شما را می‌میراند [و] باز زنده می‌کند؛ [و] آن‌گاه به سوی او بازگردانده می‌شوید).

تربیت کنید خودتان را که روی این مسأله‌ها نیستید، بلکه از این مسأله‌ها به آن مَثَل و آن مَثَل و حقیقتی که این مَثَل‌ها به آن برمی‌گردد، برسید. اگر در مَثَل بمانید گمراه می‌شوید. اما اگر مثل را وسیلهٔ تعالی و نردبانی برای بالا رفتن فکرتان دهید، شما را هدایت می‌کند. پشت سر همین آیه می‌گوید:

بهره‌گیری از تمثیل‌ها برای هدایت و گمراهی

﴿إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَغُوضَةً فَمَا فَوْقَهَا فَأَمَّا الَّذِينَ آمَنُوا فَيَعْلَمُونَ أَنَّهُ الْحَقُّ﴾ مؤمنان از مثل علمشان افزوده می‌شود. از مثل حقیقتی که شأن نزول آن است و از این امثال، که تجسم حقیقت‌اند، مؤمنان درک می‌کنند که ﴿فَيَعْلَمُونَ أَنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَبِّهِمْ﴾ می‌فهمند جنبه تربیتی هم دارد. تربیت انسان یعنی بالا آوردن و تعالی دادن ﴿وَأَمَّا الَّذِينَ كَفَرُوا فَيَقُولُونَ مَاذَا أَرَادَ اللَّهُ بِهَذَا مَثَلًا﴾. آن‌هایی که همان ظاهر مثل را می‌بینند گیج‌تر می‌شوند. یک عده را هدایت می‌کند و عده‌ای دیگر را بیشتر در تحیر فرومی‌برد. ﴿يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا﴾. این ممکن است گفته کفار باشد یعنی ﴿وَأَمَّا الَّذِينَ كَفَرُوا﴾ و ممکن است هم گفته خود خدا باشد. بسیاری از مردم از این مثل‌های خداوند هدایت و بسیاری هم گمراه می‌شوند. اما جای سؤال باقی است که چطور عده‌ای گمراه می‌شوند و آیا این گمراهی از خود آن‌هاست؟ آیا خدا این‌ها را نفهم و گمراه آفریده، یا عیب روحی و شخصی در آن‌هاست که از این مثل‌ها گمراه می‌شوند؟ بعد می‌فرماید: ﴿وَمَا يُضِلُّ بِهِ﴾ به این مثل‌ها گمراه نمی‌شوند ﴿إِلَّا الْفَاسِقِينَ﴾، مگر آن‌هایی که «فاسق» اند. می‌فرماید فاسق‌ها اضلال می‌شوند. خداوند گمراه نمی‌کند به این مثل‌ها مگر فاسقین را.

بررسی کلمه «فسق»

رسیدیم به کلمه «فسق». این لفظ را هم از لحاظ معنای لغوی و هم از جهت تعریفی که قرآن از آن می‌کند بررسی می‌کنیم. «فسق» در لغت یعنی خارج شدن از محیط متناسب با خودش. از آن ظرف محیط معنوی و حیاتی که برای هر موجودی است. هسته که از درون پوستش بیرون می‌پرد، به آن می‌گویند «فَسَقَ»، چون محیط حیاتی هسته درون پوست است. هسته برای این است که حیات مثل خودش را تولید کند. آن قشر و پوسته و گوشتی که روی هسته هست برای چیست؟ به نظر می‌آید که فقط برای خوردن است. مانند پوست سیب و خربزه نیست. نه، این مواد برای آن آفریده نشده است که صرفاً انسان آن را بخورد؛ بلکه ظرف است برای هسته. مانند مشیمه و رجم برای جنین. ظرف حرکت و نمو هسته است که مادامی که خود ریشه در زمین ندوانده است، در این ظرف قرار داشته باشد. هسته میوه وقتی که جو مناسبی دید، شروع می‌کند به حرکت کردن. حرکت می‌کند برای آنکه دسترسی به غذا داشته باشد. این تغذیه آن است. اگر هسته مغز داشته

باشد، تغذیه می‌کند، تا زمانی که ریشه‌اش بلند شود و به مرکز زمین برساند؛ تا خودش را بالا بکشد. بنابراین، ظرف و محیط رشد و ادامه حیات هسته همان ظرفی است که در آن قرار دارد و همان پوست و گوشتی است که روی آن را گرفته است. وقتی که از این خارج شد، از محیط زندگی و رشدش خارج شده است. پس، با این خارج شدن قهراً هسته به غایت خود، که مثلاً درختی یا بوته‌ای جدید بشود، نخواهد رسید. این را عرب می‌گوید «فَسَقَ» یعنی از محیط و ظرف طبیعی خودش خارج شد. انسان فاسق هم کسی است که از محیط طبیعی و فطری خود، که خدا برایش آفریده است، خارج می‌شود؛ یعنی از نظام زندگی و حیات بیرون می‌رود. پس، هم معنی لغوی فسق این است و هم معنی اصطلاحی.

انسان و محیط زیست

اما نظام محیط و حیات چیست و محیط طبیعی انسان کدام است؟ انسان یک محیط زیست مادی دارد که جایی است که در آن هوا و آب و غذا و حرارت کافی و تغذیه مناسب باشد تا بدنش رشد کند. این محیط زیست انسان است. بشر از این جهت که جاندار است، احتیاج به غذا و آب و محیط متناسب دارد تا بتواند رشد کند و زنده بماند. اما از جهت دیگر، نیازمند محیط زیست و رشد دیگری است که نتیجه عقل و اختیار اوست. یعنی محیطی برای رشد عقل و اعمال اختیار که چیزی را برگزیند و اراده‌اش را بر آن مستقر کند. و به طور کلی، محیط فعالیت عقلی و فعالیت عملی. بنابراین، اولین مسأله‌ای که پیش می‌آید پیوستگی انسان با عالم بشریت است؛ یعنی آن تعهداتی که آدمی به طور فطری احساس می‌کند و اسمش مسئولیت یا تکلیف است. تعهداتی را درک می‌کند و عمل می‌کند تا خود را پیوسته کند به مجموعه محیط زندگی و حیات مجموع افراد بشر. می‌داند که وابسته به آن‌هاست و نسبت به همسر، فرزند، همسایه، هم‌نوع و به طور کلی نسبت به همه بشر مسئولیت دارد و همچنین نسبت به خودش احساس مسئولیت می‌کند.

فاسق از دیدگاه قرآن

کسی که خود را از محیط حیاتی و مسئولیت‌ها برکنار داشت و قطع روابط با دیگران کرد، از محیط حیاتی خود خارج شده است؛ مثل همان هسته‌ای که از محیط زیست

اصلی‌اش خارج شده. این را می‌گویند «فاسق». گناه مظهر همین است؛ یعنی نمودار آن است که شخص پایبند مسئولیت‌های خود نیست، نه اینکه گناه خود مسأله جداگانه‌ای باشد. این است که قرآن تعریف کلی می‌کند و بعد از آن می‌گوید: «وَمَا يُضِلُّ بِهِ إِلَّا الْفَاسِقِينَ». قرآن فاسق را تعریف می‌کند به «الَّذِينَ يَنْقُضُونَ عَهْدَ اللَّهِ مِنْ بَعْدِ مِيثَاقِهِ». آن‌هایی که تعهدات الهی را نقض می‌کنند فاسق‌اند. تعهدات الهی همان عهدهایی است که انسان، بر حسب فطرت و ساختمان اصلی وجودش، نسبت به دیگران و خودش احساس می‌کند. شما وقتی که کارگری را استخدام می‌کنید، در مقابل خدمت او پیمان می‌بندید که مثلاً روزی بیست تومان به او بدهید و او، در ازای آن، دیواری را برایتان بسازد. تعهد یک‌وقت به این صورت است که با زبان و شفاهاً قرارداد می‌بندید؛ یک‌وقت هم به صورت عملی است. یعنی وقتی که رفتید سر باغتان، و بیل و کلنگ به دستش دادید، منظورتان این است که باغچه را بیل بزن و آماده کن. حال، وقتی که می‌بینیم خداوند به آدمی قوه درک و احساس مسئولیت داده است، می‌فهمیم که خود این تعهد الهی است. تعهدی فطری و طبیعی است. اگر خداوند می‌خواست که آدم خر باشد، خوب، گوش خر به او می‌داد! که فقط صدای محدودی را بشنود. دوست و دشمن را بشناسد. اگر منظور خداوند از این چشمی که به انسان داده این است که فقط ظاهر زندگی را ببیند، همان چشم حیوانات را به او می‌داد. پس، این چشم و مغز و قوای دیگر همه تعهداتی است نسبت به مسئولیت‌های آدمی. یعنی مغزت را و چشمت را درست به کار بینداز، برای فهمیدن و درک کردن و استنباط. از تمام این جوارح در راه کمال و پیشرفت استفاده کن! این تعهدات، الهی است. علاوه بر این، قراردادهایی هم به پیامبران می‌فرستد تا آن تعهدات را یک به یک برای آدمی بیان کنند. همین بکن‌نکن‌ها، همین واجب و حرام‌ها، که به دنبالش مسئولیت‌ها و عذاب‌ها و عقاب‌هاست، این‌ها همه استحکام این تعهدات است. میثاق، این تعهدات است. فرق «عهد» و «میثاق» در این است که عهد فقط قرارداد است، ولی میثاق یعنی آن عهد و قرارداد را محکم کردن. شما وقتی با شخصی معامله می‌کنید، در واقع با او تعهدی می‌بندید. مثلاً جنسی می‌خرید و تعهد می‌کنید که بهای آن را قسطی بپردازید، ولی در مقابل که از شما سفته یا سند می‌گیرند، آن‌وقت می‌شود میثاق این تعهد. پس، علاوه بر تعهد، میثاق هم لازم است. کسانی ممکن است تعهدها برایشان پیش‌تر نباشد نداشته باشد. خوب، حالا البته مسئولیتی نسبت به مردم داریم، ولی اگر آن را انجام ندادیم هم ندادیم، نشد هم نشد! به

فکر مردم اصلاً نیستیم. ولی وقتی که تعهدات آمد روی موازین میثاق، یعنی با سنت‌ها و احکام و دستورات الهی محکم شد، عهد‌ها میثاقی هم خواهد شد. بنابراین کسانی که تعهدات الهی و انسانی را نقض می‌کنند، چون زندگی و پیشرفت و کمال فرد و اجتماع وابسته به این تعهدات است، از مسیر کمال بیرون رفته‌اند؛ مثل پیچ و مهره‌ای که در جایش لق و از آن خارج شود که هم خودش خرد می‌شود و هم نظم دستگاه و ماشین را به هم می‌زند. هر انسانی در این دستگاه خلقت مانند پیچ و مهره‌ای است که باید در سر جای خود وظایفش را انجام دهد.

پس فاسق کیست؟ **﴿الَّذِينَ يَنْقُضُونَ عَهْدَ اللَّهِ مِنْ بَعْدِ مِيثَاقِهِ وَيَقْطَعُونَ مَا أَمَرَ اللَّهُ بِهِ أَنْ يُوصَلَ﴾** که این شاید نتیجه تعهدات است. یعنی آدم غیر متعهد یا غیر مسئول. در زبان امروز ما هم متداول است که می‌گوییم فلانی انسان متعهدی است؛ انسان مسئولی است؛ و فلانی آدمی است که هیچ تعهدی نسبت به اجتماع ندارد و فقط فکر شکمش و زندگی خودش است؛ این آدم غیر مسئولی است. قرآن از چنین انسان غیر مسئول و خارج از تعهدی تعبیر به «فاسق» می‌کند که جامع‌ترین تعبیر است. فاسق، در اثر نقض تعهد، از حدود حیات خارج شده و از مسیر کمال انحراف بسته است.

فاسق و بریدن پیوندهای الهی

﴿وَيَقْطَعُونَ مَا أَمَرَ اللَّهُ بِهِ أَنْ يُوصَلَ﴾. اهل فسق آنچه را خدا به پیوند آن‌ها امر کرده است می‌گسلند. پیوندهای بین انسان و خودش و پیوندهایی که انسان با افراد اجتماع، از نزدیک و دور، دارد و پیوندهایی که با خدا و همه رهبرهای بزرگ باید داشته باشد — همه این‌ها را قطع می‌کنند. نماز یعنی پیوند با خدا. کسانی که نماز نمی‌خوانند چرا فاسق‌اند؟ چون ارتباط و پیوندشان را با خدا قطع کرده‌اند. انسانی که مخلوق خداست باید راه اتصالی با او داشته باشد. کسی که به کسی ظلم می‌کند فاسق است. چرا؟ چون ظلم یعنی اینکه من از تو جدا هستم و من باید حاکم باشم و تو محکوم باشی! من باید توستری بزنم به تو و تو هم باید صدایت درنیاید! این آدم فاسق است. کسانی که صله رحم نمی‌کنند و به مردم و حتی به خویشان خود، از دور و نزدیک، نمی‌رسند فاسق‌اند. اینان تعهدات را نقض کرده‌اند و نتیجه نقض تعهدات این است که انسان فاسق تنهاست. کافر هم همین‌طور است.

مؤمنان و تحکیم پیوندها

انسان مؤمن به تمام معنا، هم با خودش و هم با تمام عالم و آدم و خداوند، گذشته و آینده اتصال دارد. اما فاسق، یعنی از همه جا بریده و تنها مانده در زندگی. اولاً از خودش بریده. خودش از خودش بریده. به فکر خودش نیست. فکر شکم بودن غیر از آن است که آدم به فکر خودش باشد. فکر ماشین و خانه و تجملات کردن غیر از این است که آدم خودش را بشناسد. رابطه اش با خودش قطع شده؛ رفته ماشین شده! خودش قطع رابطه کرده و رفته خانه و زندگی و ساختمان شده! این آدم بریده از خودش است. این دیگر خودش نیست؛ خودش را کنار گذاشته و شده است این چیزها. اینکه ما در نماز و عباداتمان اسم انبیا و شهدا را می‌آوریم، و در نماز می‌خوانیم:

﴿إِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ. صِرَاطَ الَّذِينَ أَنْعَمْتَ عَلَيْهِمْ﴾، ﴿أَنْعَمْتَ عَلَيْهِمْ﴾ انبیا و شهدا و صدیقین هستند. می‌خواهیم بگوییم ما دائماً با آنها هستیم. آنها از این زندگی در گذشته‌اند، ولی پیوند ما با آنها قطع نشده است. اینکه برای اموات فاتحه می‌خوانیم، غیر از آنکه حاصل آن به میت برسد، می‌خواهیم پیوند میان موت و حیات را نشان دهیم و بگوییم که ما اتصالمان با درگذشتگان قطع نشده است. ما زندگی را در اینجا نمی‌بُریم. ما با آنهایی که از دنیا رفته‌اند اتصال داریم. آنکه نماز می‌خواند با خودش اتصال پیدا می‌کند. با خودش که اتصال پیدا کرده، با خدا اتصال پیدا می‌کند. و اتصال با مبدأ عالم یعنی اتصال با همه بشریت. «تَعْبُدُو» که می‌گوید یعنی همه با همیم. «نَسْتَعِينُ» که می‌گوید و فعل جمع به کار می‌برد، یعنی همه با هم. پس، آدم غیر متعهد و نقض‌کننده پیمان کسی است که ﴿وَيَقْطَعُونَ مَا أَمَرَ آلَهُ بِهِ أَنْ يُوصَلَ﴾. وقتی که تعهدات نقض شد و پیوندهای میان انسان و خدا و خلقت بریده شد، اجتماع انسان از هم گسیخته می‌شود. اگر کسی احساس مسئولیت نکند و مردم در اجتماع پیوندشان را با یکدیگر قطع کنند و فقط به فکر خودشان باشند و زندگی مادی‌شان، شب و روزشان همین شکم و شهوت باشد، به کلی منقطع از همه و از خود و از دیگران بریده، آنوقت از بهره‌های حیات و زمین هم محروم خواهند شد و زندگی‌شان رو به فساد خواهد رفت. چون تا تکلیف و مسئولیت نباشد، نه انسان‌ها آزاد می‌شوند و نه اجتماع. معنی ﴿وَيُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ﴾ این نیست که فاسقان کسانی‌اند که مثلاً چاه‌ها را کور می‌کنند یا نهرها را می‌خشکانند؛ اگر نهرها می‌خشکند و چاه‌ها کور می‌شوند و زمین‌ها بایر می‌مانند، نتیجه همان نقض عهدها و قطع پیوندهاست! اجتماعی که

پیوندهایش محکم باشد، هم زندگی مادی‌اش پیش خواهد رفت هم زندگی معنوی و تکاملی‌اش. این است که در آخر می‌فرماید **﴿أُولَئِكَ هُمُ الْخَاسِرُونَ﴾**. اگر افراد جامعه‌ای با یکدیگر قطع پیوند کنند، هر چه هم داشته باشند و تمام قدرت‌های دنیوی هم که در دستشان باشد، دستشان خالی است. سرمایه‌های تک‌تک‌شان نه به خودشان می‌رسد نه به دیگران. از سرمایه‌های درونی خودشان و دیگران بی‌بهره می‌مانند. خُسران و زیان در مقابل سرمایه است. سرمایه که از دست رفت عین خُسران است. آن‌ها که ثروت جمع می‌کنند و هیچ هدفی در زندگی جز آن ندارند، سر آخر تمام آن‌را می‌گذارند برای دیگران **﴿أُولَئِكَ هُمُ الْخَاسِرُونَ﴾**. زیان‌کاران این‌ها هستند. وقتی که قرآن کریم مَثَل را بیان می‌کند، می‌گوید مَثَل‌ها کسانی را که به اصطلاح قرآن کافرند - کفر به آن معنای حقیقی و واقعی - حیرت‌زده و گمراه می‌کند. و بلافاصله می‌فرماید که نه آنکه خدا این‌ها را گمراه کند، بلکه گمراهی‌شان نتیجه وضع خودشان است. وضع خودشان چیست؟ این‌ها با اختیار خود نقص پیمان می‌کنند و آنچه را باید وصل شود قطع می‌کنند و فساد در زمین می‌کنند. اگر توجه کنید، با این مَثَل‌ها گویی موسیقی منظمی نواخته می‌شود تا انسان را هوشیار کند. این موسیقی تخریری نیست؛ موسیقی هوشیاری است. اما این آهنگ زیر و بم و مَثَل‌های قرآن که باید بیدار کند و به حرکت درآورد، کسانی را بیشتر گمراه می‌کند تا از راه پرت شوند. و اینکه چرا پرت می‌روند، خلاصه‌اش را گفتیم و قبلاً هم تفصیلش آمد.

﴿كَيْفَ تَكْفُرُونَ بِاللَّهِ وَكُنْتُمْ أَفْوَاحًا ۚ هُمُ يُمَيِّتُكُمْ ثُمَّ يُحْيِيكُمْ ثُمَّ إِلَيْهِ تُرْجَعُونَ﴾. (چطور کافر می‌شوید به خدا، با اینکه شما مردگان و بی‌جان بودید و او شما را زنده کرد؟ سپس شما را می‌میراند، سپس زنده می‌کند و سپس به سوی خدا بازگردانده می‌شوید).

سؤال از کافران

﴿تُرْجَعُونَ﴾ یعنی برگردانده می‌شوید. و این نتیجه فسق است که نتوان حقایق را همان‌طوری که هست درک کرد. حال، از اینجا باید شروع کرد که اساس کفر به خدا چیست؟ چطور می‌شود که کسانی به خدا کافر می‌شوند؟ سؤال با «کَيْفَ» شده است. فرق «کَيْفَ» و «لِمَ» این است که «کَيْفَ» از چگونگی و کیفیت می‌پرسد؛ اما با «لِمَ» از علت می‌پرسد. اگر بخواهند از شما پرسند که این عمل را برای چه انجام دادید، یعنی انگیزه شما از این عمل چه بود، از «لِمَ» استفاده می‌کنند. مثلاً چرا به اینجا آمدید، یعنی

علت آمدنتان چیست. ولی اگر پرسند چگونه آمدید، با چه وسیله‌ای آمدید، این سؤال کیفی است. کلمات کیف، لم، متى، عین و امثال آن‌ها در زبان عربی همه برای استفهام کار می‌رود. سؤال از زمان، مکان، علت، کیفیت، سبب و سئوالات دیگر، گاهی استفهام واقعی است؛ یعنی واقعاً می‌پرسند که علت را بدانند و مجهولی را معلوم کنند. اما گاهی پرسش و استفهام، جنبه سرزنشی و انکاری دارد، تا طرف به خود بیاید و هوشیار شود! مثلاً قرآن از اهل کتاب «يَا أَهْلَ الْكِتَابِ لِمَ تَكْفُرُونَ بِآيَاتِ اللَّهِ»^۱ (ای اهل کتاب، چرا به آیات خدا کافر می‌شوید؟) خدا می‌داند چرا این‌ها کافر می‌شوند؛ اما سؤال می‌کند، تا به فکر فرو بروند. شاید تأمل کنند. شاید از این غفلت و بی‌اعتنایی بیرون بیایند و علت را پیدا کنند. و اگر علت درست بود، معلولش را قبول کنند. اگر درست نبود، لااقل درصدد این باشند که اصلاح بکنند. پس، سؤال از «کیف» نه اینکه خدا نمی‌داند که انسان از چه رو به خدای خود، که از هر حقیقتی روشن‌تر و مبین‌تر است، کفر می‌ورزد. این نیست که از علت کفر پرسد. جایی از علت سؤال می‌کنند که مجهول باشد، چه برای پرسنده و چه برای اینکه به طرف بفهماند که باید دنبال علت بگردد. گاهی پزشک برای اینکه بیمار را متوجه وضعش کند می‌پرسد که مثلاً بگو بینم که چرا کلیه تو از کار افتاده است؛ با اینکه می‌داند که مثلاً معتاد است، یا مشروب خورده و کلیه‌اش خراب شده، یا یک تغذیه فاسدی کرده. اینجا هم که خدا از «کیف» سؤال می‌کند، برای این نیست که حقیقت امر برای او مجهول باشد، بلکه برای این است که انسان به خودش بیاید.

تکامل و قبض و بسط حیات

مسأله‌ای که مطرح شده این است که چطور به خدا کافر می‌شوید؟ و جواب سؤال را با ذکر مطلبی می‌آورد که هیچ‌کس نمی‌تواند منکر آن شود؛ و آن مسأله حیات است. انسان پیش از اینکه زنده شود، جزو جمادات بود. نه حسی داشت و نه حرکت و جنبشی. مظهر حیاتی که در بدن انسان است همان حیات مادی است که در قلب است. قرآن می‌گوید که نه تنها پدیده‌ای ماورای مادی است، بلکه از منشأ و ترکیبات ماده هم نیست. آن‌هایی که خیال می‌کنند مثلاً به سیر تکاملی موجودات رسیده به حیات، توجه نمی‌کنند که فاصله میان سلول زنده و ترکیبات مادی عناصر به قدری است که باید گفت که اصلاً به هم

۱. آل عمران (۳)، ۷۰.

ارتباطی ندارند، چه رسد به آنکه حیات سلول از آن‌ها ناشی شده باشد! علاوه بر این، حیات دائماً قبض و بسط می‌شود. مثل همین جریان نور و حرارت، که ما این‌ها را یک کل یکپارچه متصل تصور می‌کنیم، در حالی که در حقیقت دائماً گرفته و داده می‌شوند و معروض سلب و ایجابند. یا مثل موتوری که از چاه آب می‌کشد. موتور قطع و وصل می‌کند و روند کارش پیوسته نیست، ولی به قدری سرعت دارد که ما خیال می‌کنیم لاینقطع کار می‌کند. یا جریان برق که خیال می‌کنیم که جریان و روشنی ثابتی است، حال آن‌که منشأ و مولد برق مرتب دارد قطع و وصل می‌کند. در مورد حیات هم همین حکم صادق است و چنین حالت سلب و ایجابی دارد. این سلب و ایجاب را قرآن می‌فرماید: ﴿ثُمَّ يُمِيتُكُمْ ثُمَّ يُحْيِيكُمْ﴾ مدام سلب می‌شود و ایجاب می‌شود و در همان حال، پیوسته حیات قوی‌تر می‌شود تا در نهایت به خدا رجوع می‌کند که رسیدن به مبدأ حیات مطلق است. این یک مسأله.

داستان خلقت و آدم

﴿هُوَ الَّذِي خَلَقَ لَكُمْ مَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعاً ثُمَّ أَسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ فَسَوَّاهُنَّ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ. وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ. وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ فَقَالَ أَنْبِئُونِي بِأَسْمَاءِ هَؤُلَاءِ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ. قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ. قَالَ يَا آدَمُ أَنْبِئْهُمْ بِأَسْمَائِهِمْ فَلَمَّا أَنْبَأَهُمْ بِأَسْمَائِهِمْ قَالَ أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ الْغَيْبِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَأَعْلَمُ مَا تُبْدُونَ وَمَا كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ﴾^۱

(اوست آن کسی که آنچه در زمین است، همه را برای شما آفرید؛ سپس به [آفرینش] آسمان پرداخت، و هفت آسمان را استوار کرد؛ و او به هر چیزی داناست. و چون پروردگار تو به فرشتگان گفت: من در زمین جانشینی خواهم گماشت، [فرشتگان] گفتند: آیا در آن کسی را می‌گماری که در آن فساد انگیزد و خون‌ها بریزد؟ و حال آنکه ما با ستایش تو، [تو را] تنزیه می‌کنیم؛ و به تقدیست می‌پردازیم. فرمود: من چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید. و [خدا] همه [معانی] نام‌ها را به آدم آموخت؛ سپس آن‌ها را بر فرشتگان عرضه نمود و فرمود: اگر راست می‌گویید، از اسامی این‌ها به من خبر دهید. گفتند:

منزهی تو! ما را جز آنچه [خود] به ما آموخته‌ای، هیچ دانشی نیست؛ تویی دانای حکیم. فرمود: ای آدم، ایشان را از اسامی آنان خبر ده. و چون [آدم] ایشان را از اسماءشان خبر داد، فرمود: آیا به شما نگفتم که من نهفته آسمان‌ها و زمین را می‌دانم؛ و آنچه را آشکار می‌کنید، و آنچه را پنهان می‌داشتید می‌دانم؟

قطع نظر از کیفیت خلق آسمان‌ها و معنای خود آسمان و عدد هفت، مطلبی کلی را خداوند بیان می‌کند که زمین و تمام مواد آن و آنچه برای رشد انسان در این گهواره او لازم بوده است آفرید و زمین به حد تکامل رسید. «خَلَقَ لَكُمْ مَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا». و چون زمین آفریده شد، به آسمان‌ها پرداخت، نه اینکه آسمان‌ها را خلق کرد. منظور آفریدن آسمان‌ها بعد از زمین نیست. منظور این است که با آفرینش زمین و کمال آن، آسمان‌ها و آنچه احاطه بر زمین دارد، به هر معنایی، وضع حرکت و نظامشان هریک به صورت منظم درآمد (ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ).

آسمان، واقعیتی نسبی

پرسشی که اینجا است این است که اصل معنای «آسمان» چیست؟ «سما» که در فارسی به «آسمان» ترجمه می‌کنیم، یعنی آنچه مافوق دید انسان است. و این امری واقعی نیست و امری نسبی به شمار می‌رود. اگر ما این‌طور تصور کنیم که آسمان جایی است که فقط بالای سر ماست، بنابراین باید فرض کنیم آن‌هایی که مثلاً در آمریکا هستند باید سرازیر باشند! آسمان که می‌گوییم مرادمان چیزی است که بالای سر ماست و به آن جهت توجه داریم. اگر از همین نقطه زمین که ما نشسته‌ایم نقبی بزنیم به آمریکا، باز هم همان می‌شود. آنجا هم باز همین تصور را داریم که آسمان بالای سر ماست و چون زمین کروی است ساکنان آن طرف زمین لابد باید سرشان سرازیر باشد! بنابراین، آسمان واقعیت یکسانی نیست و امری نسبی است؛ یعنی نسبت به وضع ما در زمین، آنجا که ماه در خلاف جاذبه زمین قرار دارد ما آن را آسمان می‌نامیم. این کلیت آن چیزی است که قرآن تعبیر به «سما» می‌کند. «وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ»^۱، «فَأَنْزَلْنَا مِنَ السَّمَاءِ مَاءً»^۲ (و روزی شما و آنچه وعده داده شده‌اید در آسمان است) و (ما آب را از آسمان فرو فرستادیم)، در همه این‌ها معنای «آسمان» آن جهت علو نسبی است. این علو نسبی وقتی تحقق پیدا می‌کند که

۱. ذاریات (۵۱)، ۲۲. ۲. حجر (۱۵)، ۲۲.

در جایی مرکزیتی پیدا کند. تا مرکزیتی نباشد علو نیست. اگر زمین را برداریم، آسمان برای ما معنایی ندارد. و همین‌طور اگر از جو و جاذبه زمین خارج شویم، همه‌جا برای ما علی السویه است. فضانوردان که از زمین خارج می‌شوند، دیگر برایشان آسمان و زمین معنا ندارد. پس، وقتی آسمان تصور می‌شود و تحقق پیدا می‌کند که زمینی باشد. در کرات دیگر هم همین‌طور؛ تا کره دیگری نباشد، آسمان وجود ندارد. اگر مثلاً در کره مریخ باشیم و بالا را نگاه کنیم، کره زمین را بالای سرمان می‌بینیم نه زیر پایمان، چنان‌که ما در زمین، مریخ را بالای سرمان می‌بینیم. پس وقتی امری نسبی شد، «استوا» ی بر آسمان‌ها و استیلایی که خدا در نظم آسمان‌ها پیدا کرد بعد از آن است که زمین را آفرید و به آن مرکزیت بخشید. تا زمین مرکزیت پیدا نکرده بود، آسمان اصلاً معنا نداشت. «ثم» هم معنایش «پس از آن» است.

﴿هُوَ الَّذِي خَلَقَ لَكُمْ مَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا ثُمَّ أَسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ فَسَوَّاهُنَّ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ﴾. در این جمله، قرآن چند مطلب را بیان می‌کند. یکی اصل خلقت زمین، دیگری خلقت زمین برای موجود کاملی که باید پس از آن در زمین ظهور و از آن بهره‌برداری کند — همان موجودی که راست‌قامت است و بر سر دو پا راه می‌رود و دارای ادراکات خاصی است و اختیار تصرف دارد و اسمش انسان است. این گهواره طبیعت و منابع ثروت، از آب و هوا و نور و جز آن‌ها — همه مقدمه‌ای است برای موجودی به نام انسان که قرآن خطاب می‌کند به ﴿لَكُمْ﴾. شما عاقل‌ها، شما انسان‌ها، نه حیوان‌ها. یعنی خلقت زمین مقدمه وجود بشر بوده است که باید از این زندگی زمینی بهره‌برداری کند. وقتی که زمین به این صورت درآمد و برای انسان خلق و تکمیل شد، نظم آسمان به نسبت زمین تحقیقی پیدا کرد. نمی‌گوید سپس آسمان‌ها را «آفرید»؛ می‌فرماید ﴿ثُمَّ أَسْتَوَىٰ﴾ استوا پیدا کرد و همه دارای نظم شدند. زمین مرکزیت گرفت و آسمان‌ها در جهت زمین واقع شدند. این راجع به مسأله اول.

معنی: «استوا» بر آسمان

مسأله دوم ﴿ثُمَّ أَسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ فَسَوَّاهُنَّ﴾. «تسویه»، تنظیم کردن چیزی است از جهت اندازه، کیفیت و کمیت. و فواصل انواع حرکت را می‌گویند «تسویه کردن». وقتی که مثلاً بنای ساختمانی پایان گرفت و منظمش کردند، می‌گویند کارش تسویه

شده است. **﴿ثُمَّ اسْتَوَى﴾** نه اینکه خدا پرداخت به آسمان، آسمان‌ها را خلق کرد. ضمیر **﴿إِسْتَوَى﴾** راجع به خداست. یعنی خدا «استوا» پیدا کرد؛ سلطه پیدا کرد. مانند مدرسه‌ای که اول در هم و بر هم است ولی پس از آنکه مثلاً کلاس‌بندی‌اش درست شد، برنامه درسی و معلم‌هایش معلوم شدند، آنگاه مدیر و معلم بر مدرسه استوا پیدا می‌کنند؛ تسلط پیدا می‌کنند به آموزش شاگردانش، حضور و غیابشان و مانند آن‌ها. حالت، حالت استواست. پس، **﴿اسْتَوَى إِلَى السَّمَاءِ﴾** نه اینکه خداوند قبلاً بر آسمان‌ها تسلط نداشت و سپس مسلط شد. استوا در اثر همان ساختن و پرداختن آسمان و زمین و مدارهای کیهانی است.

معنی هفت آسمان

بحث دیگر این است که «سبع سماوات» و هفت آسمان به چه معنی است. بنابر هیأت قدیم، زمین مرکز عالم دانسته می‌شد و تصور می‌کردند که سیارات و ثوابت داخل فلک‌هایی است و فلک نیز جسمی مافوق طبیعی است که بر گرد زمین می‌گردد. و بنابر همان حساب‌های هیأت قدیم، یا هیأت بطلمیوسی، به نه فلک یا آسمان قائل بودند. اما این اندیشه‌ها و تصورات علمی، که اعتقاد یونانی‌ها بوده است، در جریزه‌العرب هیچ نفودی نداشته است و نمی‌توان گفت که عرب‌های آن دوره به آن اعتقاد داشتند. ولی اگر ما حساب کنیم که مراد از «سما» همین سیارات خودمان است، باز درست در می‌آید؛ برای اینکه زمین را که منها کنیم، می‌شود: عطارد، زهره، مریخ، مشتری، زحل، اورانوس، نپتون. پس، اگر ما این کرات را هم منظور قرآن بدانیم، باز درست در می‌آید. و ممکن هم است که عدد ۷ اساساً بنابر تصور مردم گفته شده و مفهوم واقعی نداشته است تا بگوییم که ۷ تاست و جز ۷ نیست. شاید چون مردم عموماً به هفت آسمان قائل بودند، قرآن فرموده همان هفت آسمانی که شما تصور می‌کنید، بعد آفریده شده است. در آخر آیه هم می‌فرماید: **﴿وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ﴾**. خدا به همه چیز داناست؛ او چیزهایی را می‌داند که شما نمی‌دانید. و این خود شاید به معنی آن باشد که آسمان‌ها و کهکشان‌هایی است که شما از آن‌ها اطلاع ندارید.

پس، امر حیات و خلقت آسمان و زمین همه برای پا به عرصه وجود نهادن بشر است: **﴿خَلَقَ لَكُمْ مَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا﴾**. حال که کم‌کم خلقت تکامل پیدا کرده، هنگام ظهور موجودی است که مورد نظر خالق است و اسمش آدم بوده است. اما کیفیت ظهور او

چیست و وجود او چه ترکیبی است و بشر چه اعجوبه‌ای است، این را باید شناخت؛ اما نه آن انسان‌شناسی‌ای که در مدّ نظر روان‌شناسان یا علمای اخلاق یا علمای تشریح و فیزیولوژی است. مسأله راز وجود انسان است که انسان چگونه موجودی است و خلقتش چه هدفی دارد؛ چه ترکیبی در ضمیر و باطن این خلقت است.

موجودی به عنوان خلیفه خدا

﴿وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَأِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ﴾. «إِذْ» در این آیه کلمه‌ای است که بعضی از مفسران گمان می‌کنند مخفف «إِذَا» و به معنی ظرف است. به نظر من، معنای ظرفیت دارد، ولی همراه با معنای تزکیه و هوشیار بودن و تنبّه‌ی است. یعنی «متنبّه باش ای انسان»، که ترکیب و راز خلقت تو چه مقدماتی داشته و چه اسراری در خلقت تو و پیش از خلقت تو و حین خلقت تو و بعد از خلقت تو نهفته است! آنگاه، هوشیار و آگاه باش که خداوند به فرشتگان چه گفت! «إِنِّي» (خود من) غیر از «إِنَّا» است. «إِنَّا» کلمه جمع است. هر جا قرآن می‌گوید «إِنَّا»، مراد «مجموع اراده خداست»، با عواملی که در پیش است، از واسطه‌ها و علت‌ها معلول‌ها؛ ولی در اینجا خدا می‌فرماید «خود من» می‌خواهم در زمین خلیفه‌ای قرار دهم. تعبیر از انسان به «خلیفه»، پیش از آنکه اسم «انسان» یا «آدم» یا تعبیراتی دیگر آورده شود، نکته مهمی در بر دارد. که خداوند از او به خلیفه یاد می‌کند، «خلیفه» یعنی جانشین. کسی که از طرف کسی دیگر کاری را به عهده بگیرد خلیفه او محسوب می‌شود. «إِنِّي جَاعِلٌ». «إِنِّي» به این معنی است که می‌خواهم او را خلیفه خود قرار دهم تا به جای من در زمین خلافت کند؛ کار مرا انجام دهد؛ مقصود مرا پیش ببرد و بنمایاند. این معنای «خلافت» است. همان‌طور که مثلاً رئیس اداره یا مدیر مدرسه یا رئیس مملکت در جای خود کسی را می‌گمارد تا کارهای او را انجام بدهد، به جای او امضا کند، دستور اجرای احکام را صادر کند و همان کارها را که ریاست می‌خواهد و برنامه‌هایش را ریخته است به اجرا درآورد.

قدرت بیان و مشیت خداوند

حالا برای اینکه بیشتر ذهنتان باز شود، راجع به کلمه کلمه این تعبیرات قرآنی بحث

خواهم کرد. **(قال)** خدا گفت و بعد ملائکه گفته خدا را جواب می‌دهند. مسأله اول در این آیه نوع و کیفیت این گفتگوست. وقتی که کسی حرف می‌زند، کلمات مرگب از حروفی را به زبان معینی بیان می‌کند. صوت او به وسیله امواج هوا به گوش کسی می‌رسد و او معنی آن اصوات و کلمات را درک می‌کند و بعد در مقام جواب برمی‌آید. ولی مگر خدا و فرشتگان دارای زبانند که با هم گفتگو کنند؟ مسلماً این‌طور نیست. پس، باید فهمید که گفتگوی خدا، که در قرآن بارها آمده که خدا چنین و چنان گفت، به انبیا آن سخنان را گفت، به فرشته‌ها چنین گفت، این گفتگوها چگونه است؟ اگر کمی دقت کنیم و معنای سخن گفتن را بفهمیم که اساساً زبان و حرف یعنی چه، مطلب تا حدی روشن خواهد شد. انسان تصویری کلی از یک مسائلی دارد، چه در سطح علمی چه در سطح عادی. در گفتگوی بشری، همین تصورات و ادراکات است که القا می‌شود. آدمی در سخن گفتن، مقصود خود را در ذهن تنزل می‌دهد و به صورت معانی اندازه‌گیری شده در عالم خیال و ذهن در می‌آورد. این واقعاً از معجزات خلقت است که مفاهیم ذهنی وقتی که می‌خواهد تنزل پیدا کنند و بیایند به خارج از ذهن و دیگران آن‌را ادراک کنند، تبدیل به صورت کلمات می‌شود که در واقع صوت همان نَفَسی است که انسان دائماً بدون توجه برمی‌آورد و هوا را به طور خودکار داخل ریه‌اش می‌کند و خارج می‌کند که اختیاری هم نیست. همین هوایی که وارد ریه می‌شود و خارج می‌شود، که صورت بسیط دارد و هیچ صدایی در آن نیست، وقتی که انسان اراده سخن گفتن کرد، در حنجره او تبدیل به صوت مطلق می‌شود و چون به حلق و زبان و دندان‌ها برخورد قطعه‌قطعه و تبدیل به حروف می‌شود. این حروف وقتی که ترکیب شد تبدیل به کلمه می‌شود. کلمات وقتی که با هم ترکیب شدند، تبدیل به کلام می‌شود. انسان در همان حال که نفس می‌کشد، ادراک‌ها و مقاصدش را تبدیل به هوا و صوت و کلمات و هوای متموج می‌کند. اما اگر فرض کنیم شنونده‌ای نباشد، صوتی هم در خارج نخواهد بود. آن موج‌های ایجادشده در هوا وقتی که به گوش انسان می‌رسد تبدیل به صوت می‌شود. پس، اگر شنونده‌ای در خارج نباشد و جسم‌ها به هم نخورد، صوت هم ایجاد نخواهد شد. صوت عبارت است از لباس کلمات که معنا را با خودش حمل و به گوش دیگران منتقل می‌کند. به گوش که رسید، دوباره تبدیل به صوت و کلمات می‌شود و ذهن شنونده هوا و صوت را کنار می‌زند و روح کلمات را می‌گیرد و ادراک می‌کند و در حقیقت آن‌ها را از جامه‌شان عاری و تجرید

می‌کند. پس، هم هوا و هم ترکیبات حروف در ذهنش به صورت خیال تدریجی می‌آید. کسی برای شما صحبت می‌کند و بعد از مثلاً دو ساعت دیگر با آنکه عین کلمات و آهنگش در گوش شما نیست و حتی عین آن مطالب هم در ذهن شما نیست، اما روح مطالب را درک کرده‌اید و در ذهنتان مانده است. اگر آن مطالب و معانی عمیق باشد، با فکرتان ترکیب می‌شود و ذهنتان را باز می‌کند و علمتان را وسعت می‌دهد و جلو می‌برد. و این برای انسان حالت تکاملی است. به راستی این سخن گفتن آدمی از معجزات شگفت‌آور خلقت است - معجزه‌ای که برای ما تا این اندازه عادی شده است. ﴿خَلَقَ الْإِنْسَانَ عِلْمَهُ أُنْيَانٌ﴾^۱.

بنابراین، روح کلام همان تفاهمی است که بین گوینده و شنونده است. زبان و صوت و حروف و کلمات - همه این‌ها وسیله است. خداوند نه جسم است که هوا را از ریه خود خارج کند؛ نه زبان دارد که حروف را ترکیب کند؛ بلکه همان اراده و مشیتش وقتی که ظهور کند عین گفتار اوست. اگر ما هم می‌توانستیم، ممکن بود که به هم نگاه کنیم و نیتان را به یکدیگر منتقل کنیم. همان‌طور که بعضی از علما و صاحبان روح‌های قوی شاید این‌طور باشد که جلوی هم بنشینند و فقط به هم نگاه کنند و با همان نگاه صحبت کنند؛ این از نگاه آن یک مطلب او را دریابد و با نگاه خود به او پاسخ دهد. می‌گویند فلاسفه اشراقی این‌طور بودند. فیلسوف در مجلس می‌نشست و همه ساکت بودند و او اندیشه‌اش را ابتدا متوجه خودش می‌کرد و سپس به مخاطبش رد می‌کرد. اگر او درست نمی‌فهمید، آن‌را به فیلسوف برمی‌گرداند، و فیلسوف اول دوباره فکر را متوجه او می‌ساخت تا آنکه مقصود خود را به او می‌فهماند.

همان اراده و مشیت خدا قول اوست. و این تا حدی در ما هم هست. ما چون در عالم ماده و طبیعت و جسم هستیم، این واسطه‌ها و وسایل لازم است تا آن روح حقیقت و درک ما را به دیگران برساند؛ ولی خدا نیاز به این وسایل ندارد. پس، هر جا که قرآن می‌گوید خدا گفت و ملائکه سخن گفتند - چون خدا مجرد از ماده و مقدار و زمان و مکان است و فوق همه این‌ها و خالق آن‌هاست و ملائکه هم موجودات مجردی‌اند - نباید خیال کنیم که مثلاً خدا ملائکه را دور خودش نشاند و مثل یک رئیس تشکیلاتی! با آن‌ها شروع کرد به مشورت کردن که بله، من می‌خواهم خلیفه‌ای بیافرینم، آیا شما به این کار رأی می‌دهید

۱. «انسان را آفرید، به او بیان آموخت». رحمان (۵۵)، ۳-۴.

یا نمی‌دهید؟! آن‌ها هم گفتند که نه، ما صلاح نمی‌دانیم، چون این آدم موجود خطرناکی خواهد شد! این‌طور نیست. این رابطه کلامی همان اراده و مشیت خداست. پس، برمی‌گردیم به همان آیه: **﴿إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا﴾** یعنی این گفتگوها همه جنبه تمثیلی و سمبلیک دارد. و این همان است که بعد از تکامل حیات و آماده شدن زمین، با سقفش و آسمانش و نسبت معین و اولیه‌اش، یعنی وقتی که زمین آرام گرفت و دریاها و آب و هوا و موجودات دیگر زمین تکمیل شد، آن‌وقت خداوند «گفت»، یعنی اراده کرد و اراده‌او در همان دم اجرا شد. همان عوامل خدا، یعنی واسطه‌های فیض الهی، که اسمشان ملائکه است - نه آن ملائکه‌ای که عکسشان را می‌کشند، مثلاً به صورت دختر بچه‌هایی برهنه و بالدار و... فرشتگان همان قوای خلقتند و پی در پی‌اند. عالم هستی پُر از ملائکه است، ولی درجات دارند.

استفهام انکاری یا تعجبی توسط ملائکه

بدین ترتیب، بدون وجود آدمی، هنوز خلقت به نتیجه و هدف نرسیده است. **﴿إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً﴾** معنای خلیفه را قبلاً گفتم. اما اینکه آیا واقعاً ملائکه به خدا اعتراض کردند یا نه، این استفهام انکاری و تعجبی آنان است، باید گفت که قطعاً شق اول درست نیست. قرآن این مطلب را می‌خواهد برساند که بشر تا آن اندازه در عالم وجود مهم است که ملائکه هم نمی‌توانند تصور کنند که او چگونه وجودی است! تا آنجا که، نه معترضان، بلکه ملتسمانه به پروردگار خود عرض می‌کنند که این چه موجودی است که می‌خواهی خلق کنی.

خدا می‌فرماید می‌خواهم خلیفه بیافرینم و ملائکه می‌گویند که این مفسد است و خلیفه نمی‌تواند باشد: **﴿أَتَجْعَلُ فِيهَا مَن يُفْسِدُ فِيهَا وَ يَسْفِكُ الدِّمَاءَ﴾** آیا موجودی را می‌خواهی بیافرینی که همه چیز را درهم بریزد و جابه‌جا کند؟ «فساد» به معنی جابه‌جا کردن چیزها و آن‌ها را از جای خود برداشتن و در جای دیگر گذاشتن و بر هم زدن ترتیب است. **﴿وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ﴾** این خلیفه خون‌ها خواهد ریخت! **﴿وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ﴾**. ما هستیم که تو را تسبیح بگوییم و به حمد تو تو را تقدیس کنیم. یعنی وقتی ما هستیم، چرا چنین موجودی را می‌آفرینی؟

منشأ علم ملائکه نسبت به آدم

حالا این سؤال پیش می‌آید که ملائکه از کجا می‌دانستند که این موجود خونریز و مفسد از کار درخواهد آمد؟ پاسخ روشن است. وقتی که خدا می‌گوید: موجودی در زمین می‌آفرینم که سربلند کند و تمام آثار طبیعت، تضادهای خلقت، ماده، درگیری‌ها و جواذب طبیعی و تصادمات ماده، در او هست و همه در او به طور کامل ظهور می‌کند، معلوم است که نتیجه چه خواهد شد. این موجود، که دارای اختیار و اراده هم هست، خمیره‌اش ترکیب شده است از تمام عناصر متضاد طبیعت، به علاوه شهوات، خودخواهی‌ها، خودپرستی‌ها. بنابراین، معلوم است که با این قدرت اختیار و اراده و این شهوات بی‌حد و حصر در زمین چه خواهد کرد. بشر اگر مثلاً دنبال مال برود و تمام ثروت دنیا را هم جمع بکند، باز سیرشدنی نیست. این موجود یک متر و نیمی، که عمرش هم محدود است، اگر پای ریاست و تحکیم قدرتش در میان باشد، حاضر است خون تمام مردم دنیا را بریزد و به خودش حق هم بدهد! تمام این جنگ‌های خانمانسوز را همین آدم‌ها به راه می‌اندازند. یک چنگیز یک متر و نیمی پیدا می‌شود و دنیایی را به خاک و خون می‌کشد. یا ناپلئون، یا هیتلر که تاریخ پر است از این‌ها. چرا؟ برای اینکه من دلم می‌خواهد قدرت مطلق باشم! چون نمی‌خواهم کسی مقابل من باشد. شهواتشان همچنان است که هر چه هم می‌خورند سیر نمی‌شوند. چشم دلشان سیرشدنی نیست. تنوع در زندگی؛ تنوع در لذات. هیچ چیز آدمی حد ندارد. پس، موجودی که سرشتش چنین ترکیبی دارد، هم اراده و اختیار و عقل و تدبیر دارد و هم خواسته‌های متنوع و بی‌حد، خوب، باید هم فساد کند و اوضاع خلقت را به هم بریزد. ملائکه میلیاردها سال زحمت کشیدند تا این عالم را منظم کردند، هر چیزی را سر جایش قرار دادند، زمین را به کمال رساندند تا به حدی که این کره مشتعل تبدیل به محیطی آرام، با این هوا و کوهسارها، دریاها و سبزهزارها و چشمه‌سارها شده است، حالا این موجود بیاید و همه این‌ها را بر هم بزند؟ اینکه گفتند ما هستیم که تو را به حمد خودت تسبیح کنیم، یعنی همه‌جا را پاک و منزّه می‌کنیم و مستشعر به عظمت تو هستیم. «تنزیه» یعنی همان تسبیح کردن و پاک کردن موجودات از آلودگی و آن‌ها را رو به کمال بردن.

پاسخ خداوند به اعتراض ملائکه

﴿إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ﴾. خداوند در جوابشان فرمود که حد علم شما تا همین جاست،

ولی پشت پرده اسرار دیگری است. خدا در جواب آن‌ها نمی‌گوید شما نمی‌فهمید و گفته‌تان درست نیست. نه، می‌گوید سخت‌تان درست است، ولی من چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید. چیزی را که خدا می‌داند و ملائکه نمی‌دانند در آیه بعد آشکار می‌شود.

در درون همه این بی‌نظمی‌ها و فسادها و خونریزی‌ها مطلب دیگری است که به همه آن‌ها ارزش دارد. اگر چنگیز و ضحاک و نرون و هیتلر پیدا می‌شوند، از کوچک و بزرگشان، در مقابل، این همه انبیای بزرگ هم هستند؛ این همه مخترعان، مکتشفان و علمای بزرگ. اگر آن‌ها هستند، این‌ها را هم ببینید. پس، درون این فسادها چیزی است که فرشتگان ندیدند. حاصل سخن اینکه، به قول یکی از علما، اینکه آن‌ها گفتند خدایا، ما مقدسیم، این چیست که می‌آفرینی؟ و خداوند گفت که من آدم می‌خواهم، مقدس به درد من نمی‌خورد! آدم غیر از مقدس است. آنکه من می‌خواهم آدم است! «قَالَ إِنِّي أَغْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ». اینجا ملائکه اعتراضشان تمام می‌شود. ولی همه این‌ها تمثیل است. این‌ها بیان جریان خلقت است که رو به تکامل می‌رود و ملائکه فقط حدی از آن‌را می‌بینند و پشت پرده را نمی‌بینند.

ملائکه موجوداتی مجرد و محدود

ملائکه، به عقیده ما، موجودات مجردی‌اند که به حدی محدودند؛ نه بالاتر از حد خود می‌توانند باشند و نه پایین‌تر. نوسان ندارند. دیدشان هم محدود است. هر کدام وظیفه و شغلی دارند که نمی‌توانند تبدیلیش کنند؛ مانند ابزار یک دستگاه، اما دارای شعور و درک. از آن‌ها تعبیر می‌کنند به قوای عالم. البته ملائکه قوای برتر از قوای طبیعی‌اند. پس، آن‌ها موجودات مجرد و دراک و محدودی‌اند که حد و مرتبه معینی دارند.

انسان موجودی غیر مجرد

تنها انسان است که در این میان نوسان دارد. انسان است که همواره نوسان می‌کند و گاه از هر حیوانی پست‌تر و درنده‌تر و شهوتران‌تر و بی‌باک‌تر می‌شود، «أَوَلَيْكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ السَّبِيلَ»^۱ و گاهی هم بالا می‌رود و از ملائکه برتر می‌آید. به قول ملائی رومی، وقتی که پیغمبر^(ص) به معراج رفت و از تمام مدارها خارج شد و از فرشتگان عالی گذشت، به جایی رسید که جبرئیل هم نتوانست از آن پیش‌تر رود و پیامبر^(ص) از آن حد هم گذشت:

گفت جبریل پسر اندر پی‌ام گفت نی نی من حریف تو نی‌ام^۱
 تو برو من همین جا می‌مانم. فرشته‌ای که معلم وحی و الهام است، در وقتی که علوم و الهامات از جانب مبدأ اعلای قدرت فایض می‌شود و به بشر و انبیا می‌رسد او از آن باز می‌ماند. وقتی که پیغمبر^(ص) معراج می‌کند، جبرئیل پایش لنگ می‌شود.^۲ پس، انسان هست که از جبرئیل بالاتر می‌رود و انسانی هم هست که از حیوانات پست‌تر می‌شود. همه آن‌ها اندازه‌ای دارند، ولی بشر هیچ حد و اندازه‌ای ندارد و چون دَد و درنده شود، از هر گرگی و پلنگی درنده‌تر می‌شود. ملائکه، که هریک در حد خاصی متعین‌اند؛ همین جهت را در بشر دیدند که چنین موجودی با این ترکیب خاص که از طبیعت برآمده یقیناً آثار فساد به دنبالش هست؛ ولی آن حد دیگرش را نتوانستند ببینند.

تعلیم «اسماء» به انسان

آنچه خدا خبر می‌دهد که «إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ» در آیه بعد ظهور می‌کند: «وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا». خداوند به آدم همه «اسم‌ها» را تعلیم کرد. «ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ» بعد، تمام این نام‌ها را به فرشتگان عرضه داشت و گفت: این نام‌هایی است که به آدم تعلیم داده شده است. شما هم این نام‌ها را فرا بگیرید. «فَقَالَ أَتَيْنُونِي بِأَسْمَاءِ هَؤُلَاءِ» شما مرا آگاه کنید، که این اسم‌ها را می‌دانید، «إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ». اگر راست می‌گویید. یعنی اینکه گفتید آدم مفسد است و از ماهیت او خبر دارید و ادعا می‌کنید که همه چیز را درباره او می‌دانید، اگر در این قول صادق هستید، شما هم این اسماء را شروع کنید به انباء کردن

۱. چون گذشت احمد ز سیدره و مرصدهش گفت او را کین پسر اندر پی‌م باز گفت او را بیای پرده‌سوز گفت بیرون زین حد ای خوش‌فر من و ز مقام جبرئیل و از حدش گفت رو رو من حریف تو نیم من باوج خود نرفستم هنوز گز زخم پری بسوزد پر من
- مولوی، مثنوی معنوی، کلیات، بر اساس نسخه نیکلسون، دفتر چهارم، ص ۶۱۷، بیت ۳۸۰۵؛ همان، بر اساس نسخه قونیه، تصحیح عبدالکریم سروش، دفتر چهارم، ص ۷۰۲، بیت ۳۸۰۰.

۲. فلما بلغ سدرۃ المنتهی و الی الحجب، فقال جبرئیل: تقدّم یا رسول الله، لیس لی ان اجوز هذا المكان، و لو دنوت انملة لا حترقت. ابو بصیر قال، سمعته یقول: إنّ جبریل احتمل رسول حتی المنتهی به الی مکان من السماء ثم ترکه، و قال له: ما و فی نبی قط مکانک. (هنکامی که در شب معراج پیامبر^(ص) و جبرئیل به سدرۃ المنتهی و به حجاب‌ها رسیدند، جبرئیل گفت: ای رسول خدا^(ص) پیش برو زیرا من بیش از این نمی‌توانم بروم و اگر به اندازه سر انگشتی جلو بروم خواهم سوخت! پس جبرئیل پیامبر^(ص) را ترک کرد و گفت: هیچ پیامبری به جایگاه تو نرسیده است). همان مجلسی، محمدباقر، بحار الانوار، ج ۱۸، باب اثبات المعراج، حدیث ۹۴، ص ۳۸۶.

[آگاه کردن] «قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا». گفتند خدایا، تو پاک و منزهی! اینجا ملائکه متنبه می شوند. چون مسأله بسیار مسأله مهمی است. اکنون اعجوبه‌ای در خلقت باید سر برآورد. «لَا عِلْمَ لَنَا». خدایا ما چیزی نمی دانیم مگر آن قدری که تو ما را آموخته‌ای؛ یعنی تو بیش از این به ما نگفتی و بنابراین ما همان را دیدیم و از این جهت گفتیم انسان مفسد و خونریز است. تو منزهی، ای پروردگار بزرگ. ما چیزی نمی دانیم؛ علمی نیست برای ما مگر آن قدری که تو به ما داده‌ای: «إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ».

ملائکه عاجز شدند. آن گاه، خداوند به آدم گفت: اکنون تو آن‌ها را بیاموز و انبء کن: «قَالَ يَا آدَمُ أَنْبِئْهُمْ بِأَسْمَائِهِمْ» ای آدم، تو به اسم‌هایشان آگاهشان کن. «فَلَمَّا أَنْبَأَهُمْ بِأَسْمَائِهِمْ». وقتی که آدم انبء کرد ملائکه را به اسم‌هایشان، «قَالَ أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ غَيْبُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ» من به شما نگفتم که منم که می دانم درون آسمان‌ها و زمین را. «وَأَعْلَمُ مَا تُبْدُونَ وَ مَا كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ». و من می دانم شما چه می خواهید بگویید و اظهار یا کتمان کنید. پس، دیدید که آدم نه همان موجودی است که شما گمان می کردید!

مسأله دیگری که مطرح است تعلیم اسماست. همان‌طور که گفتم، این‌ها همه تمثیل است. اسماء یعنی چه و ملائکه چطور اول نفهمیدند و بعد پی بردند. چگونه آدم فهمید و خدا این اسماء را به آدم گفت. این‌ها همه بیان این است که این موجود خلافتش همین «علم الاسماء» است. آنچه در اول خدا گفت «وَأَعْلَمُ مَا تُبْدُونَ وَ مَا كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ». معنی خلافت آدم همین است که آدم همه اسماء را می داند و جز او هیچ موجودی نیست که همه اسماء موجودات را بداند. حالا این اسماء چیست؟ این اسمش حَسَن است و آن یک حسین، نام این درخت، و آن دیگری سنگ یا زمین یا آفتاب و مانند آن. آیا مقصود همین است؟ یا معنای اسماء صفاتی است که در موجودات بارز است، و صفات خاصه تمام موجودات است که هر موجودی را از موجود دیگر متمایز می کند، این‌ها دیگر می ماند برای بعد.

والسلام

هبوط آدم

بسم الله الرحمن الرحيم

«وَقُلْنَا يَا آدَمُ اسْكُنْ أَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ وَكُلَا مِنْهَا رَغَدًا حَيْثُ شِئْتُمَا وَلَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَكُونَا مِنَ الظَّالِمِينَ. فَأَزَلَّهُمَا الشَّيْطَانُ عَنْهَا فَأَخْرَجَهُمَا مِمَّا كَانَا فِيهِ وَقُلْنَا اهْبِطُوا بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ وَلَكُمْ فِي الْأَرْضِ مُسْتَقَرٌّ وَمَتَاعٌ إِلَى حِينٍ. فَتَلَقَّى آدَمُ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ. قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا فَإِمَّا يَأْتِيَنَّكُمْ مِنْهُ هُدًى فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ. وَالَّذِينَ كَفَرُوا وَكَذَّبُوا بِآيَاتِنَا أُولَٰئِكَ أَصْحَابُ النَّارِ هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ»^۱

(و گفتیم: ای آدم، خود و همسرت در این باغ سکونت گیر [بید]؛ و از هر کجای آن خواهید فراوان بخورید؛ و [لی] به این درخت نزدیک نشوید، که از ستمکاران خواهید بود. پس شیطان هر دو را از آن بلغزانید؛ و از آنچه در آن بودند ایشان را به در آورد؛ و فرمودیم: فرود آید، شما دشمن همدیگرید؛ و برای شما در زمین قرارگاه، و تا چندی بر خورداری خواهد بود. سپس آدم از پروردگارش کلماتی را دریافت نمود؛ و [خدا] بر او ببخشود؛ آری، او [ست که] توبه‌پذیر مهربان است. فرمودیم: جملگی از آن فرود آید. پس اگر از جانب من شما را هدایتی رسید، آنان که هدایت را پیروی کنند برایشان بیمی نیست و غمگین نخواهند شد. و [لی] کسانی که کفر ورزیدند و نشانه‌های ما را دروغ انگاشتند، آنان‌اند که اهل آتش‌اند؛ و در آن ماندگار خواهند بود).

آرامش، نتیجه تحول

اگر عوض شدی، نتیجه عوض شدن این است که آرامش پیدا می‌کنی. تا سرت به طرف زمین است، دنبال سایه می‌روی. باید بدوی؛ مثل آدم‌هایی که دنبال سایه‌شان می‌دوند و هر چه می‌دوند به جایی نمی‌رسند، چون سایه از آن‌ها جلو می‌افتد. اما اگر برگشتند به طرف نور، حرکتی به طرف نور کردند، آن وقت سایه به دنبال آن‌ها می‌آید. این فرق دو

وجه انسان است: وجه مادی و دنیوی. کسی که سرش توی آخور و سرازیر به دنیا باشد، از این لذت به آن لذت، از این لباس به آن لباس، از این خانه به آن خانه، از این شهر به آن شهر، از این کشور به آن کشور، از اروپا به آمریکا، از آمریکا به کره ماه! خلاصه هر جا برود می‌بیند که قرار و آرامش ندارد. این یک جور استقرار و طلب قرار است. جور دیگر استقرار کوچی است که آن هم الهی نیست. از جایی به جای دیگر می‌رود؛ به خاطر گرمای هوا، از منطقه استوایی به منطقه شمالی می‌رود؛ کوچ‌های انسان‌های اولیه این‌طور بوده است. گفته‌اند که بیشتر انسان‌ها در منطقه استوایی رشد کردند. اولین نقطه زمین که مناسب زندگی بوده همین وسط کره زمین بوده است که منطقه‌ای است در معرض تابش شدید آفتاب و بر اثر ذوب برف‌ها و یخ‌ها، هوای ملایم داشته است. ولی بعدها که منطقه استوایی گرم شد، انسان رفت به طرف مناطق شمالی و جنوبی استوا. آنجا باز به یخبندان برخورد و دمرتبه برگشت به منطقه استوا. و باز هم از اینجا به جای دیگر کوچ کرد تا عاقبت به حالت سکون رسید. «مُسْتَقَرٌّ وَمَتَاعٌ إِلَىٰ حِينٍ» پس، این «حین» به تمام این معانی ممکن است تأویل شود. باز از این آیه استفاده می‌کنیم که انسان وقتی که در بهشت بود متاعی نداشته است. «متاع» یعنی بهره کم بردن و گذشتن. اما بهره دائمی از بهشت بوده است. «إِلَىٰ حِينٍ» هم نبوده؛ همیشگی بوده است. مستقر هم نبوده؛ بلکه قرارگاه همیشگی‌اش بوده است. این اجمال مطلب. بعد برمی‌گردد «فَتَلَقَىٰ آدَمَ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَاتٍ». معنی «تلقى» چیست؟ یعنی چیزی را دریافت کردن؛ یعنی آن‌را خوب گرفتن.

کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»

علم؛ درک و دریافت

یک وقتی حرفی به گوش آدم می‌خورد ولی درکش نمی‌کند؛ یک موقع هم درک می‌کند و می‌فهمد، مثل تفسیرهایی که من برای شما می‌گویم که بعضی از مستمعین ما اصلاً گوششان بدهکار نیست! من برای او تفسیر آیه می‌کنم و او به فکر مثلاً خریدن ماشین است! اما یکی دیگر به گوشش می‌رسد و چیزی هم از آن می‌فهمد، درکی هم دارد، ولی دریافت ندارد. پس، علم آن است که در آن دریافت باشد؛ یعنی جزو آدم بشود. انسان را حرکت بدهد. علمی که در گوش باشد یا در مغز منعکس شود علم نیست. مثل غذا که یک وقت انسان آن‌را می‌بیند، و یک وقتی هم مز مزه‌اش می‌کند، و یک وقتی هم آن‌را می‌بلعد و وارد جهاز هاضمه‌اش می‌کند. و باز ممکن است که جهاز هاضمه، در اثر ابتلا

به زخم معده یا بیماری دیگر، خوب جذبش نکند تا آن را به خون و گوشت و پوست و استخوان تبدیل کند. اما اگر خوب جذبش کرد، این غذا را «دریافت» کرده است. پس، دریافت کردن غیر از یاد گرفتن سطحی و حفظ کردن است. مثل اغلب محصلین امروز که چیزی از جزوه‌شان حفظ می‌کنند؛ ولی اگر بخواهند استدلالی بکنند، درمانده‌اند؛ چون خوب دریافت نکرده‌اند. اگر هم درک کنند، درکی نیست که آن‌ها را پرورش بدهد. درست مثل غذاست که زمانی انسان را پرورش می‌دهد که وارد جهاز هاضمه شود و جهاز هاضمه هم خوب کار کند و غذا را جذب اعضا کند.

تلقی و دریافت کلمات وحی توسط آدم

این تلقی کلمات که فرمود، تلقی کلمات وحی است. می‌فرماید آدم کلمات الهی را دریافت کرد. درک کرد و گرفت و این کلمات او را بالا آورد و متحولش کرد؛ مثل همان که انسان مطلب حقی را خوب دریافت کند. اغلب آن‌هایی که دین ندارند، یا دین ظاهری دارند و از این بابت هم در اعمالشان کوتاهی و تنبلی می‌کنند، معنای دین را نفهمیده‌اند؛ معنای حقیقت نماز را دریافت نکرده‌اند. اگر خوب دریافت بکنند، همان‌طور که غذا را فراموش نمی‌کنند، نماز را هم فراموش نمی‌کنند. می‌فهمند که احتیاج به تغذیه روحی دارند؛ نیاز به اطمینان و رابطه معنوی دارند. اما چون اصلاً این احتیاج را درک نمی‌کند، نماز را هم یا نمی‌خواند، یا از روی عادت می‌خواند. خانمی با من بحث می‌کرد که نماز چه فایده‌ای دارد؟ چون نماز را به معنای واقعی‌اش «دریافت» نمی‌کرد؛ والا انسان همان‌طور که احتیاج به غذا دارد، احتیاج به تقویت روحی و معنوی هم دارد. اما نماز هم می‌باید با فکر و با کلمات و الفاظ و معنایش هماهنگ باشد. وقتی مثلاً «الْحَمْدُ لِلَّهِ» می‌گوید واقعاً معنی آن را دریافت کند. این نمازی است که گفته‌اند معراج مؤمن است و نمازگزار را بالا می‌برد. و گرنه هشتاد سال هم ممکن است آدم نماز بخواند ولی به جای آنکه بالا آمده باشد، به خواب رفته باشد! یا حتی یکسره پایین رود و تنزل بکند.

توبه حاصل تحوّل روحی و درک صحیح از حقایق

کلماتی که آدم‌ها دریافت می‌کنند، یعنی هر علمی، هر تنبیهی، هر تذکری، هر توجهی، اگر خوب دریافت شود، آن‌ها را منقلب می‌کند. انقلاب فکری و روحی در اشخاص از

کجا ناشی می‌شود؟ آن جوان لابلای که همیشه به دنبال شکم و هرزگی است با آن جوان دیگر همسن خودش که یکپارچه آتش است چه فرقی دارد؟ فرق این دو در این است که یکی حقیقتی را دریافت کرده و دیگری دریافت نکرده است. این جوان به مطلبی برخورد کرده در ذهنش مؤثر شده و منقلبش کرده است. آن چیزی که باعث توبه می‌شود هم همین انقلاب و تحول روحی است. انسان دائماً غوطه‌ور در گناه است. همین وجود انسان در دنیا و زندگی عادی گناه است. گناه مگر چیست؟ گناه همان است که انسان را آلوده می‌کند. همین زندگی عادی هم به نوعی گناه است. هشتاد سال، هفتاد سال گذران همین زندگی عادی خودش گناه است. گناهان بزرگ هم که معلوم است... زندگی دنیا همه‌اش گناه است. از این گناه انسان چه وقت می‌تواند پاک شود؟ آن وقت که دریافت صحیحی از حقایق داشته باشد. این است که باعث توبه، یعنی برگشت، می‌شود. توبه این نیست که به زبان بگوییم «أَسْتَغْفِرُ اللَّهَ رَبِّي وَأَتُوبُ إِلَيْهِ»^۱. این استغفار کردن ظاهری است. چه‌بسا در حین اینکه دارد به زبان استغفار می‌کند، فکرش دنبال گناه باشد. هنوز آلودگی‌اش بجا هست. توبه آن است که شستشو بدهد و در انسان تحول ایجاد کند. این «أَسْتَغْفِرُ اللَّهَ» گفتن‌ها مثل این است که سرتاپای انسان کثیف و آلوده و چرک باشد و تنش بوی عرق و کثافت بدهد، ولی بنشیند برای پاک کردن بدنش تسبیح بگوید! و با غلظت هم «أَسْتَغْفِرُ اللَّهَ» می‌گوید تا چرک تنش را پاک کند! خوب اگر می‌خواهی پاک شوی، برو صابون بردار خودت را بشور، پاک کن! توبه واقعی هم طهارت معنوی انسان است. انسان اگر از هر غفلتی، فکر بدی، خیال ناروایی، فوراً برگردد و بفهمد که دارد راه را غلط می‌رود، این را درک کند، این حالت توبه و طهارت نفس است. همان‌طور که اسلام اصولی را برای طهارت ظاهری دستور داده، مثل غسل و وضو و... ولی در این‌ها هم تنها شستشوی ظاهری نیست، نیت هم هست. وقتی که ظاهرش را می‌خواهد پاک کند، مثلاً وضو بگیرد، نیت می‌کند که از این حالت آلودگی می‌خواهم پاک شوم. این نیت هماهنگ با شستشوی ظاهری است. بنابراین، فکر نکنید که مثلاً وضو یا غسل فقط همان شستشو و طهارت بدنی است. نه، حرکت فکری و روحی هم در آن هست. این معنای توبه است.

اما آدم وقتی که دچار زندگی شد و غیر مستقر و گیج و سرگردان، و خودش را آلوده و پست دید، یکباره متوجه عالم بالا می‌شود. آدم ابوالبشر^(ع) هم همین‌طور به عالم بالا نگاه

۱. طلب بخشش می‌کنم از خدایی که پروردگارم است و به سوی او توبه می‌کنم.

کرد و نظام عالم را دریافت کرد. چون عالم از جنبه کلی‌اش مثل کتاب است؛ نوشته خدا است:

به نزد آنکه جان‌ش در تجلیست همه عالم کتاب حق تعالیست

در قرآن گاهی از مخلوقات تعبیر به آیات می‌کند. انسان هرگاه سرش را به اوج بلند کند و به این عالم نگاهی بیندازد، آیات الهی را درمی‌یابد. همان‌طور که آدم بی‌سواد درس‌نخوانده وقتی که به کتاب نگاه می‌کند، فقط سیاهی‌های مختلفی می‌بیند؛ ولی آدم با سواد کلمات را می‌خواند و از آن‌ها معنا می‌فهمد.

از حروف، کلمه و از کلمه، کلمات ترکیب می‌شود. این عالم هم تمام اجزا و عناصرش به منزله حروف است و ترکیب کلی‌اش مطلبی را بیان می‌کند؛ یعنی اراده حق را آشکار می‌کند. وقتی که انسان از عالم این کلمات را درک کرد، یا به وحی و یا مثلاً با بحث و مذاکره دریافت کرد، رو به سوی حق گرداند **(فَتَابَ عَلَيْهِ)**.

این‌ها مطالبی بود متعلق به هفته گذشته در **(فَتَابَ عَلَيْهِ)**. ضمیر «تاب» راجع به خداست. یعنی خدا توبه را بر آدم گسترد.

(إِنَّهُ هُوَ آتَوَاتِبِ الرَّحِيمِ). همان‌قدر که انسان حرکتی کرد، خداوند او را درمی‌یابد. مثل قدرت جاذبه که یک مقدار که موجود مجذوب به خود را حرکت داد، جاذب او را دریافت می‌کند. خداوند همیشه در این دو صفت تجلی می‌کند: «تواب» و «رحیم».

کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»

هبوط؛ هبوط همه انسان‌ها

بعد به این آیه می‌رسیم که **(فَلَنَّا أَهْبَطُوا مِنْهَا جَمِيعًا)**. از این جمله، به قرینه **(جَمِيعًا)** و قرینه بعد آن، می‌توانیم بفهمیم که این هبوط، هبوط همه انسان‌هاست. آن هبوط [اول آیه ۳۶] هم به صیغه جمع است، ولی به دنبالش گفت **(فَتَلَقَّى آدَمُ)**. اگر مراد آن آدم اولی باشد، معلوم می‌شود نظر به همان هبوط آدم اولی است. اما در اینجا که می‌گوید: **(فَإِنَّمَا يَأْتِيَنَّكُمْ مِنِّي هُدًى)** می‌بینیم با آدم اولی تطبیق نمی‌کند، چون آدم اولی، به عقیده ما، پیامبر^(ص) بوده و هدایت شده است. پس، وقتی که می‌فرماید: **(فَإِنَّمَا يَأْتِيَنَّكُمْ مِنِّي هُدًى)** معلوم می‌شود که راه بازگشت به بهشت و به آن زندگی اصلی انسانی همین راه هدایت است. از این **(فَإِنَّمَا يَأْتِيَنَّكُمْ مِنِّي هُدًى)** می‌فهمیم که **(أَهْبَطُوا مِنْهَا جَمِيعًا)** مربوط به همه انسان‌هاست. **(فَلَنَّا أَهْبَطُوا مِنْهَا)** یعنی از آن موقعیتی که دارید هبوط کنید **(جَمِيعًا)**. کلمه

«إِنَّمَا» هم متضمن شرط است، که هدایتی خواهد آمد، و هم تأکید شرط است. این یک لغت خاص قرآنی است. (فَإِنَّمَا يَأْتِيَنَّكُمْ) یعنی مسلماً هدایت خواهد آمد.

اختیار پذیرش و عدم پذیرش

وقتی که هدایت آمد، انسان‌ها مختارند: انسان‌هایی که بخواهند به آن مقام عالی برگردند، این هدایت در آن‌ها مؤثر واقع می‌شود. دنبال هدایت می‌روند و نجات پیدا می‌کنند و علو می‌گیرند. یک عده‌ای هم اعراض می‌کنند. اینجا کفر و ایمان از هم مشخص می‌شود. تا هدایت نیست، کفر و ایمان هم نیست. کافر و مؤمن ابتدا یکسان هستند. استعدادهای ایمان و کفر بعد از آنکه هدایت آمد مشخص می‌شود. در شب تاریک دیجور، آدم کور و آدم بینا با هم فرقی نمی‌کنند؛ اما نور که آمد، آدم بینا راهش را پیدا می‌کند و می‌رود و آدم کور سر جایش می‌ماند. کفر کور دلی است. کافر کسی است که نمی‌خواهد چشم قلبش باز شود ولی آن‌هایی که مؤمن هستند و تابع هدایت، چشمشان را باز تبعیت می‌کنند. پس، هدایت که آمد، مردم دو دسته می‌شوند: یک دسته از هدایت تبعیت می‌کنند و یک دسته کفر می‌ورزند.

رفع خوف و حزن

آن‌ها که از هدایت تبعیت می‌کنند نتیجه اولش چیست؟ قرآن نمی‌گوید که نتیجه اول این است که آن‌ها فوراً به بهشت می‌روند و از زندگی راحت برخوردار می‌شوند. اولین اثر تبعیت از هدایت انبیا، برطرف شدن دو عامل ناراحتی و اضطراب از انسان است که یکی اسمش خوف است و دیگری حزن. انسان موجودی است دائماً نگران بین: اندوه از گذشته و خوف و نگرانی از آینده. می‌بینید همه چیز دارد، ولی باز از فردای خود نگران است و می‌ترسد. حزن چیست؟ آن تأثراتی که برای انسان پیش می‌آید به سبب آنچه از دستش رفته و گذشته است.

انسان در حال ترس از آینده است که چه خواهد شد. می‌میرم؟ نابود می‌شوم؟ بیمار می‌شوم؟ اولادم از دستم می‌رود؟ فقیر می‌شوم؟... این‌ها همه خوف‌های اوست.

حزن چیست؟ انسان تأثر و تحسر بسیاری در امور مادی‌اش دارد. مثلاً می‌گوید اگر آن وقت من از این زمین‌های متری یک تومان می‌خریدم، حالا میلیونر شده بودم! یا اگر

درس خوانده بودم، حالا فلان مقام را داشتم. اگر بند و بست می‌کردم، حالا به فلان پُست رسیده بودم. انسان چشمی به گذشته دارد و نگرانی از آینده. دائم در حال جذب و انجذاب و ناراحتی از سوی گذشته و آینده است. اگر ایمان واقعی باشد، این صفت باید ظاهر شود که انسان برای گذشته‌اش اندوهگین نباشد. برای اینکه همه چیز قابل جبران است. مادیات برایش ارزشی نباید داشته باشد. حتی آنچه از استعدادها و معنویات را که از او فوت شده، می‌تواند با یک حرکت انقلاب فکری جبران کند. همچنین، نباید خوف از آینده در او راه پیدا کند؛ برای اینکه آینده برایش روشن است؛ خط سیرش مشخص است. از مرگ و نابودی هم نمی‌ترسد. مهم‌ترین عامل وحشت بشر مرگ است. ولی انسان مؤمن وقتی که دیدش وسیع شد و زندگی دنیا و مرگ را مرحله‌ای از عبور دید و مطمئن شد، دیگر هیچ ترسی از آینده نخواهد داشت. مؤمن چشم به خدای «أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ» دارد که همه چیز را جبران می‌کند. می‌داند که استعدادهای خدادادی او به قدری زیادند که می‌تواند همه ناراحتی‌ها و نگرانی‌هایش را از بین ببرد. آینده‌بین هم هست. آینده برایش روشن است. زندگی‌اش خوب باشد یا بد، می‌داند که دارد از معبری عبور می‌کند و سر جایش نایستاده است. آنکه خود را مثلاً در کاروانسرای یا وسط راهی متوقف شده می‌بیند، همیشه نگران است از اینکه چه بر سرش خواهد آمد. اما اگر کسی خود را مسافر دید و دانست که به طرف آبادانی می‌رود، خوفی ندارد. پس اثر ایمان و تبعیت از هدایت تنها یک اثر نسبی نیست که اگر کسانی تابع هدایت شدند، در آخرت به بهشت بازگردند؛ بلکه از همین جهان و در مرحله اول از این دو وصف همگانی خوف و حزن که خاصیت دنیاست می‌شوند. در این دنیای مضطرب حیات انسان مثل تخته‌پاره‌ای است بر روی امواج. انسان یک مشت پوست و گوشت و استخوان است که حیاتش به مویرگی بسته است. اما ایمان که آورد، این نگرانی را ندارد، چون خودش را ابدی و ثابت و باقی می‌داند.

﴿فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ﴾ نکته این است که خوف را به طور «اسمی» نفی کرده است، یعنی

هیچ نوع خوفی نیست. و حزن را به طور فعلی؛ یعنی حزنی هم اگر باشد، حزنِ مستمر نیست. حزنی است که می‌آید، ولی فوراً جبران می‌شود. اگر احساس کرد که در حال هبوط است، این هبوط برایش نگرانی‌آور نیست. **﴿فَمَنْ تَبِعَ هَذَا فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ﴾** یعنی نه خوف مسلط و ثابتی دارد و نه حزن مستمری. این اثر ایمان است. حال، با چه چیز می‌توان جای ایمان را پُر کرد؟ انسان این خلأ را با چه چیز می‌تواند پُر کند؟ این

خلأیی که دائماً از طوفان خوف و حزن دارد. طوفانی که او را به این طرف و آن طرف پرتاب می‌کند. آیا جز با عقیده و ایمان و پیروی از هدایت پایدار می‌توان پر کرد؟

﴿وَالَّذِينَ كَفَرُوا وَكَذَّبُوا بِآيَاتِنَا﴾، در مقابل، آن‌ها که کفر ورزیدند، تکذیب کردند و نخواستند پیروی از آیات کنند **﴿أُولَئِكَ أَصْحَابُ النَّارِ﴾**. اینجا هم باز نسیه نیست؛ چون «اصحاب» یعنی ملازم. نه اینکه آتشی باشد که بعدها به آن برسند؛ بلکه الان هم گرفتار آتش و احتراق‌اند. **﴿هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ﴾**. این‌ها در آن آتش جاویدان‌اند.

وَالسَّلَامُ عَلَیْكُمْ



کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»

در این کتابخانه، مجموعه‌ای از کتب و مقالات ارزشمند در زمینه‌های مختلف دینی، فلسفی و اجتماعی گردآوری شده است. هدف از تأسیس این کتابخانه، فراهم کردن بستری برای پژوهش و تبادل نظر در میان علاقه‌مندان است. مجموعه‌ها شامل کتب تفسیری، فقهی، فلسفی و نیز مقالات علمی-پژوهشی است. برای دسترسی به این منابع، می‌توانید از طریق وبسایت یا اپلیکیشن مربوطه اقدام کنید. این کتابخانه به گونه‌ای طراحی شده که استفاده از آن برای کاربران آسان و سریع باشد. همچنین، امکان افزودن نظرات و پیشنهادات به مجموعه منابع وجود دارد. برای آشنایی بیشتر با این کتابخانه، می‌توانید به وبسایت مراجعه کنید.